

اسبها

تمامی وقایع این نمایشنامه بر اساس اتفاقات واقعی و بر مبنای کتاب خاطرات نادیا مُراد با عنوان «آخرین دختر» ترجمه‌ی زینب کاظم‌خواه نگاشته شده است.

صحنه: بر اساس نوشتار این نمایشنامه، میدانچه‌ای با قطر ۴ متر در انتهای صحنه است که ارتفاعی در حدود بیست سانتی‌متر دارد. می‌تواند همان هم نباشد. باقی اجزای آن به طراحی گروه اجرایی وابسته خواهد بود.

اشخاص: چهار زن و یک اسب.

[تاریکی محض.

صدای بادی که در کشتزار می‌پیچد.

صدای گندمها.

و بعد، صدایی آن‌چنان قوی و دور‌گه، که چندان به صدای آدمیزاد نمی‌برد]

بذار یه داستان برات تعریف کنم. هزار سال پیش، یه شب، عین همین امشب تو دشت سنجار، وقتی داشت یه باد آرومی می‌وزید و ابرا رو هل می‌داد تا از روی ماه رد بشن، از پشت تموم این گندمزارایی که تو باد اینور و اونور می‌رفتن، از اون دورا، از پشت اون کوه‌های سیاه، یه چیزی آروم سرشو بلند کرد. اونقدر بلند که سرش از نوک قله‌ها هم گذشت و شاخای بلندش تو ابرا فرو رفت. با پنجه‌هایی مٲ پنجه‌های شیر و پاهایی مٲ چنگال کرکس، تن پوشیده از فلس فلزیش تابی داد و با یه قدم، پاشو گذاشت وسط دشت. دمش تو هوا چرخوند و یهو طوفانی بلند شد.

تنها نگهبانی که داشت از گندمزار مراقبت می‌کرد، از دور هیولای خومبه‌به رو دید که توی هوا نعره‌ای کشید و آتیش دهنش، شب دشت روشن کرد. نگهبان، از وحشت زبونش قفل شد و ناخونای دستشو توی گوشتش فشار داد. اما وقتی خواست به سمت روستا بره و مردمو خبر کنه، دید که پاهاش از ترس خشک شده و نمی‌تونه قدمی برداره. کمتر از اینکه نگهبان بتونه چشمشو یه بار ببنده و باز کنه، هیولای خومبه‌به با یه جست، چنگالاشو دور بدنش پیچید و اونو از زمین بلند کرد. نگهبان که حس می‌کرد داره استخوناش خورد می‌شه، سعی کرد خودشو از توی چنگال مفرغی هیولا در بیاره. اما فایده‌ای نداشت. از زمین اونقدر بلند شد که می‌تونست روستاشونو تو تاریکی ببینه. هیولا اونو آروم به صورتش نزدیک کرد. اونقدر که نگهبان با خودش گفت چه چشمایی.. یه تیلهی خیلی بزرگ شیشه‌ای که تهش می‌شد حرارت داغ ذغالای قرمز حس کرد. و این آخرین چیزی بود که تونست ببینه. دشتی بود غریب و تاریک با شونه‌ای که باد مدام می‌نداخت تو موهای گندمها.

[بیشتر، تصویر ماه به آرامی بر میدانچه‌ای کوچک ظاهر شده که چهار زن در آن ایستاده‌اند و باد ردایشان را تکان می‌دهد. زنانی که چشمان خود را بسته‌اند و سکوت آنها باید به اندازه‌ای طولانی شود که اولین کلمات، نفس راحت تماشاگران را در سینه جاری کند. تکرار کلامی که خواهند داشت، گویی انعکاس صدایی‌ست که در جایی می‌پیچد]

۱: این صدای سکوته.

۲: این صدای سکوته.

۳: این صدای سکوته.

۴: این صدای سکوته.

۱: چشمو بستم.

۲: چشمو بستم.

۳: چشمو بستم.

۴: چشمو بستم.

۱: دارم صدای پدرمو می‌شنوم.

۲: دارم صدای پدرمو می‌شنوم.

۳: دارم صدای پدرمو می‌شنوم.

۴: دارم صدای پدرمو می‌شنوم.

[صدای ازدحام از یک سالن بزرگ و سخنرانی که در حال حرف زدن است]

۱: باید تمرکز کنم.

- ۲: من کجام پدر؟
- ۳: اینجا روستای سنجاره.
- ۴: تو کوه‌های نینوا.
- ۱: آروم باش.
- ۲: آروم باش.
- ۳: آروم باش.
- ۴: آروم باش.
- ۱: من کی‌ام پدر؟
- ۲: من کی‌ام پدر؟
- ۳: من کی‌ام پدر؟
- ۴: من کی‌ام پدر؟
- ۱: اینجا کجاست؟
- ۲: اینجا کجاست؟
- ۳: اینجا کجاست؟
- ۴: اینجا کجاست؟
- ۱: چشاتو باز کن.
- ۲: چشاتو باز کن.
- ۳: چشاتو باز کن.
- ۴: چشاتو باز کن.

[زن‌ها چشم باز می‌کنند.]

نور آبی رنگ مهتاب، جایش را به نور پرشدتی می‌دهد که از بالا بر سر آنها خواهد تابید. سخنرانِ کلوب ملی خبرنگاران، نام نادیا مراد را صدا کرده و حضار به شدت تشویق می‌کنند. شماره ۱ جلو آمده و سه زن دیگر پشت سرش رو به حضار می‌ایستند. شماره ۱ تعظیم کوچکی کرده، گلپوش را صاف و شروع می‌کند]

- ۱: صاحبِ الجلال، صاحبِ السُّمُوعِ المَلِکِی، أصحابِ السَّعَادَةِ.
- ۲: اعلاحضرتا، عالیجنابان، بزرگواران.
- ۱: أعضاء اللِّجْنَةِ الْمُحْتَرَمِینَ.
- ۳: اعضای محترم کمیته.
- ۱: تَقْبِلْ تَحِیَاتِی الْحَارَةَ.
- ۴: درود گرم مرا بپذیرید.

[مکث]

۱: می‌خواهم از کمیته‌ی نوبل تشکر کنم که مرا لایق دریافت این جایزه دانستند. امروز می‌خواهم برای شما از این بگویم که زندگی من و تمام جامعه‌ی ایزدی که من در آن زندگی می‌کردم، چطور بر اثر یک نسل‌کشی زیر و رو شد. و چطور یک گروه وحشی، سعی کرد یکی از اجزای جامعه‌ی عراق را از بین ببرد. می‌خواهم از کوچو حرف بزنم. روستایمان. جایی که در آن به دنیا آمدم و بزرگ شدم. جایی بین کوه‌های سنجار. [مکث] اسم من نادیا مراده.

۲: اسم من نادیا مراده.

۳: اسم من نادیا مراده.

- ۴: اسم من نادیا مراده.
 ۱: صدام می پیچه تو سرم.
 ۲: ایستادم روبروی آدما.
 ۳: نمی دونم می تونم ادامه بدم یا نه.
 ۴: دلم می خواد چشمو ببندم.
 ۱: دلم می خواد باز صدای بابا بیاد تو سرم.
 ۲: که برام از سنجار قصه بگه.
 ۳: باید تمرکز کنم.
 ۴: باید بتونم رو پاهام بایستم.
 ۱: نباید بیفتم زمین.
 ۲: اونا می خوان حرفای منو بشنون.
 ۳: نور اذیتم می کنه.
 ۴: ولی باید ادامه بدم.

[شماره ۱ سرفه‌ی مختصری می کند]

- ۱: السيدات الأعزاء.
 ۲: بانوان محترم.
 ۱: الأحرارُ فی العالم.
 ۳: آزادگان جهان.
 ۱: أنا أتحدّثُ إلیکم.
 ۴: با شما حرف می زنم.

[مکث.]

۱: آنها آمده بودند ما را به جهنم ببرند و خودشان سر راه به بهشت بروند. دعوت‌نامه‌شان در دست چپشان بود و با انگشتِ شهادتین دست راست، آسمان را نشان می دادند. آنها آمدند، آرزوهای ما را کشتند و ما را غنیمت صدا زدند.
 انور به تدریج در اوج گرفتن دوباره‌ی صدایی از باد که در گندمزار می پیچد، صدای جیرجیرکها و زنجره-ها و سوسکها و تراکتورها و گندمکارانی که در جایی دورتر به کشت زمین می پردازند، جای خود را به تاریکی می دهد.
 در میان آن همه صدا، صدای دسته‌ی دختران نیز شنیده می شود که آوازی شادخوبانه می خوانند]

در دشت‌های سنجار، آواز دخترانش، می خواند از رهایی
 موهای باد خورده، مانند گندمانی، خوشیده و طلایی
 خورشید می درخشد، بر گیسوان یک زن، زیبا چو بامدادان
 نامش چه بود خواهر، او نادیا مراد است، زیبای آسیایی
 بنگر میان آن دشت، استاده در سخن با، اسبی شبیه یک ابر
 اسبی که روی یالش، مانند چادر شب، دارد ستاره‌هایی

انوری مهتابی رنگ ظهور می یابد. کسی با قامتی بسیار بلند و سرپوش یک اسب در زیر نور ایستاده است
 و از آسمان به آرامی بر سرش ستاره می ریزد. کمی دورتر، شماره ۱ ایستاده است]

۱: ... تو چقدر زیبایی اسب.

اسب: ...

۱: تو دشت جوری می تازی که باد برای گرفتنت سرگیجه می گیره. شبا از رو پشت بوم کاهگلی خونه می بینمت که مٹ نسیم دور روستا می چرخه و همه جا رو خنک می کنی. ستاره‌ها از دُمت تو گندما شراره می پاشن. سُم که به زمین می کوبی، از جای نعلات فواره‌ی نور می زنه بیرون. بیا.. با من حرف بزن. بیا تا یالاتو نوازش کنم. یا رو گردهت بشینم و بریم تا کوه‌های نینوا. اسب: ...

۱: تو کی هستی اسب؟

[اسب در تاریکی فرو می رود]

۱: اون حزنیه. حِزنی برادرم بود. از یه مادر دیگه. روزی که تو جنگ کشته شد، پدرم موهاشو برید و گذاشت تو یه صندوق. پدرم مردِ سختی بود. بخاطر یه چشم شیشه‌ای که داشت، خیلیا ازش می ترسیدن. اما اون مهربونترین مردی بود که تو زندگی دیده بودم. ما هیچوقت در اون صندوق باز نکردیم. تا وقتی که مادرم یه برادر برامون آورد. پدرم اسمشو گذاشت حِزنی. بعد وقتی غسل تعمیدش داد، صندوق وسط گندما خاک کرد.

[نور در جایی دیگر]

۲: تو کی هستی؟

۱: اون مادرمه. زیباترین زنی که تو زندگیم دیدم. زنی که عاشق من بود، اما دوست نداشت من به دنیا بیام.

۲: می گم تو کی هستی؟

۱: زمانی که با پدرم ازدواج کرد، هنوز بیست ساله‌ش نشده بود که شد مادر ناتنی شیش تا بچه.

۲: صدامو می شنوی؟

۱: چرا این چیزا داره یادم می یاد؟ چرا تصویر مادرم از سرم نمی ره بیرون، اونم بعد چند سال مردن.

۲: اسم من نادیاست. من هفده سالمه و تو روستای کوچو بین کوه‌های سنجارِ عراق زندگی می کنم.

[نور در جای دیگر]

۳: نادیا.

۲: من تو گندما ایستادم و دارم با یه اسب حرف می زنم که کاترین صدام می کنه. دختر الیاس، برادرم. تنها دوستی که تو کوچو

دارم. [به کاترین] چیه؟

۳: چرا نمی یای خونه؟

۲: باشه.. می یام. مگه بقیه رفتن؟

۳: آره دیگه. فقط من و تو موندیم.. از جون این اسبه چی می خوای؟

۲: تو برو کاترین.. من یه کم دیگه می یام.

۳: اگه تنهات بذارم باز با خودت حرف می زنی.

۲: تقصیر من نیست که تو اسب نمی بینی.

۳: نادیا.. نباید تنها بمونی.

۲: چرا؟

۳: مگه خبر نشنیدی؟

۲: چه خبری؟

۳: دیشان گم شده..

۲: گم شده؟ چرا؟

۳: نمی دونم. بابا الیاس می گه دزدیدنش.

۲: دیشان دزدیدن؟ آخه دیشان به درد کی می خوره؟

- ۳: نمی‌دونم. دیشانُ دزدین.. اما گوسفندا رو نه.
- ۲: [به تماشاگر] دیشان گوسفندای خانوادہی ما رو می‌برد چرا..
- ۳: عموی دیشان می‌گه نباید تو دشت تنها بمونیم.
- [نور در جای دیگر]
- ۴: اسم من نادیاست. من کوچیکترین بچه از یه خانوادہی هفده نفره‌م. پدرم از زن اولش شیش تا بچه داشت. حزنی، ولید، حاجی، نواف، هالام، هائیم.
- ۱: نادیا.
- ۴: من ایستادم پشت دیوار گلی آشپزخونه و گوشمو چسبوندم به لبه‌ی قابِ در. دارم سعی می‌کنم حرفای برادرامو گوش بدم.
- ۲: احمد جاسو به بابا گفته دیشانو گروگان گرفته‌ن.
- ۴: دارم به داستان هیولا فکر می‌کنم که بابام می‌گفت.
- ۱: آخه چه مرگشونه؟ ما که باهاشون کاری نداریم.
- ۴: من از هیولاها می‌ترسم.
- ۲: اگه گوسفندا رو می‌خواستن، می‌تونستن راحت اونا رو هم ببرن. اما نبردن.
- ۴: می‌شه هیولاها رو از لباسای سیاهی که می‌پوشن شناخت.
- [نور در جای دیگر]
- ۳: اسم من نادیاست. مادر من یازده تا بچه برای پدرم آورد. الباس، خیری، پیسه، مسعود، سعود، جالو، سعید، حزنی، دیمال، آدکی و من.
- ۴: نادیا.
- ۳: مادرم داره صدام می‌کنه. دوست نداره حرفای برادرامو گوش کنم.
- ۲: باید اسلحه بگیریم دست.
- ۳: تو خونہی ما همیشه اسلحه بوده.
- ۱: خودمون می‌تونیم بریم سراغشون.
- ۳: همه‌ی برادرای من بلدن اسلحه دست بگیرن.
- ۲: اگه کاری نکنیم، دوباره این اتفاق می‌افته. باید به پیش‌مرگه‌ها بگیم.
- ۳: پیش‌مرگه‌ها هیچ کاری نمی‌کنن. اونا هم مٹ ما ترسیدن.
- ۱: بوی جنگ می‌یاد.
- ۳: بوی جنگ. چه بوی آشنایی. این بوی اصلی بین‌النهرینه.
- ۴: نادیا.
- ۳: بذار بشنوم چی می‌گن مادر. جنگ چه جوری شروع می‌شه؟ کدوم باروت، کدوم سربُ از کدوم تیر واسه اولین بار رها می‌کنه که جنگ شروع می‌شه؟ کدوم آدمی، جونِ کدوم آدمی که می‌گیره که زندگی ادامه پیدا کنه؟ کاش پدرم زنده بود مادر.
- ۴: زندگی قشنگه.
- ۲: زندگی قشنگه.
- ۱: زندگی قشنگه.
- ۳: آره.. زندگی قشنگه مادر.. ولی من حسش نمی‌کنم.
- ۴: نادیا.
- ۲: نادیا.

۱: نادیا.

۳: صدای مادرم هنوز تو گوشمه. می‌یاد و با دستاش جلوی گوشامو می‌گیره. دوست نداره من بفهمم قراره چه بلایی سرمون بیاد. منو بغل می‌کنه و اونقدر لالایی می‌خونه که خوابم می‌بره.
[نور عوض می‌شود.

دسته‌ی دختران شروع به خواندن لالایی آرامی می‌کنند.
تصویر خواب بر میدانچه نقش می‌بندد]

ستاره آسمون چشم زمینه
بخواب ای دخترم، دنیا همینه
لالایی کن عزیز نازنینم
که اون چشمای نازت غم نبینه

چه خوبه خوابها چشماتو بستن
برادرهات میون خون نشستن
یکی از تیر یاری توی خاکه
یکی جون داده از رگبار دشمن

لالایی کن، لالایی کن، لالایی
نترس از تیر و رگبار هوایی
زمین یک دشت پر خار و خلنگه
تو اما شاخه‌ای از لاله‌هایی

[تصویر آرامبخش خواب، جایش را به تصویر و صدای رعد و برق می‌دهد.
نور می‌آید. نادیا و کاترین در حال کشیدن خانه‌هایی بر روی زمین هستند]

۳: نادیا.

۴: چیه؟

۳: می‌خواد بارون بیاد.

۴: [به آسمان نگاه می‌کند] فکر نمی‌کنم.

۳: ولی ابرا رو می‌بینی؟

۴: بیا تمومش کنیم.

۳: اگه بارون بیاد، همه‌شون پاک می‌شن.

[نادیا دست از کشیدن بر می‌دارد]

۴: خب بذار پاک بشن. ولی اگه نیومد چی؟

۳: ابرا رو می‌بینی؟

۴: بذار زور خودشونو بزنن. تا ما نخوایم بارون نمی‌یاد.

[دوباره هر دو مشغول می‌شوند]

۳: نادیا..

۴: چیه..؟

۳: ملک طاووس.. چه شکلیه؟

۴: [لبخندی می‌زند] چرا اینو می‌پرسی؟

۳: همینجوری..

۴: همینجوری؟

[کاترین خط آخر را می‌کشد]

۳: تموم شد. من بندازم؟

۴: بنداز.

[سنگ را انداخته و لی می‌زند]

۴: چرا برات جالبه؟

۳: چی؟

۴: ملک طاووس؟

۳: خب.. وقتی... همه... درباره‌ش حرف می‌زنن.. جالبه دیگه.

[تمام می‌کند. نادیا سنگ را برمی‌دارد]

۳: بنداز.

[انداخته و لی می‌زند]

۴: اگه.. بابام زنده بود.. می‌رفتیم... ازش می‌پرسیدیم؟

۳: مگه اون دیده بودش؟

۴: اون... همه چیو دیده بود. یادته...؟ چشم شیشه‌ایش؟ می‌گفت... هر چی شما نمی‌بینین، من می‌بینم.

۳: تو یعنی باور می‌کنی؟

[لی نادیا تمام شده و روبروی کاترین می‌ایستد]

۴: چرا نباید باور کنم؟

۳: چون.. ما که خودمون ندیدیم. دیدیم؟

۴: تو ابرا رو می‌بینی که می‌فهمی بارونی هم هست.

۳: آخ گفتی... فکر کنم الان دیگه بیاد.

[نور می‌رود و در جای دیگر کنار میدانچه می‌آید که تصویر آب برکه بر آن موج می‌زند]

۲: دیدی بارون نیومد.

۱: با اون همه رعد و برق، گفتم تا شب بارون می‌یاد.

۲: آسمون اینجا، فقط بلده داد بزنه. کاترین.

۱: چیه؟

۲: بیا بریم تو برکه.

۱: برکه.. نه.. خیلی سرده.

۲: نترس. این همه رو خاک داغ لی لی کردیم. بذار آروم بشه پاهامون.

۱: پسرا اگه ببینن چی؟

۲: بذار ببینن. قندُ تا تو دهن نذاری، دهنش شیرین نمی‌شه که.

[کاترین می‌خندد. نادیا کفشش را در آورده و پاهایش را به آرامی وارد میدانچه می‌شود. از سردی آب به

وجد می‌آید]

۲: هووووه.. چقدر خوبه کاترین.

۱: آخه پاهام یخ می‌کنن.

۲: بذار بکنن احمق. هیچی ازش بهتر نیست تو این جهنم.

۱: مادر بزرگ دعوا می کنه.

۲: اون که به هر حال دعوا می کنه.

۱: سرده؟

۲: سرده. ولی آرومت می کنه. می دونی ملک طاووس تو این آب شنا کرده؟

۱: واقعا؟

۲: می گن تو آب برکه ی اینجا می شه آینده رو دید.

[کاترین باز می ترسد و وارد نمی شود]

۱: بابا داشت با عمو خیری حرف می زد.

۲: خب؟

۱: می گفت کسایی که دیشانو گرفتن، می گن ما کافریم.

۲: چرا؟

۱: نمی دونم. داشتن درباره ی ملک طاووس حرف می زدن. عمو می گفت اونا فکر می کنن ملک طاووس، شیطانیه.

[نادیا به کاترین نگاه کرده و لبخند می زند]

۱: خب من چه می دونم. من فقط یه بچه م که دلش می خواد بازی کنه.

۲: کاترین زیبای من.. کاترین قشنگم. جهان ما همینجوریه. وقتی دستتو می گیری بالا، هیچوقت رو انگشتت یه پروانه نمی شینه.

هر کی هر جوری می بیندش، در موردش حرف می زنه. بیا نگاه کن.. خورشید داره تو این برکه فرو می ره. بیا من و تو واسه همیشه فکر کنیم می ره زیر آب و می خوابه تا صبح شه.

۱: اونا می گن ما حمام نمی کنیم.. ما نجسیم.

۲: اونا کی ان؟

۱: چون رو به خورشید دعا می خونیم، نمی خوان ما زنده باشیم.

۲: کی می خواد ما زنده نباشیم؟

۱: عمو می گفت یه اتوبوس از ایزدی ها رو تو راه گرفتن. اونا رو از اتوبوس پیاده کردن. بعد همه رو کشتن.

[اسکوت.

نادیا اندوهناک سرش را پائین می اندازد. کاترین برای دقایقی به او می نگرد که مغموم چشم به آب دوخته

است. نادیا شروع به خواندن می کند و دیگران همه با هم جواش می دهند]

۲: دخترک ناز... پا گن توی آب

ترس بریز دور... تو شب مهتاب

همه: اون کیه می یاد... تو آب روون

نقشش می مونه... از عکسش بیرون

۲: تو آب برکه... جادو خوابیده

دست من اونو... بیرون کشیده

همه: اون کیه می یاد... تو آب روون

نقشش می مونه... از عکسش بیرون

۲: یه ماه بزرگ... مونده توی آب

بگیرش بغل... تا فردا بخواب.

همه: اون کیه می یاد... تو آب روون

نقشش می‌مونه... از عکسش بیرون

[شماره ۱، به آرامی کفشهایش را در آورده و پا در میدانچه می‌گذارد و به سمت شماره ۲ رفته، روبروی او می‌ایستد. از این به بعد هر دو یکی هستند و هر کاری را چون آینه‌ای تکرار می‌کنند]

۲: چشم دوختم به آب. دارم تصویر خودم تو آب می‌بینم. اون کیه که تو آبه؟ چقدر شبیه منه. به حالش حسرت می‌خورم که همیشه ته برکه، داره می‌رقصه. قراره چی بشه؟ چند روزه این تو سر همه می‌چرخه. ماه اومده تو آسمون، اما من هنوز ایستادم تو برکه و دل‌م می‌خواد به صورت خودم تو آب دست بکشم. من کی‌ام؟ یه دختر بچه‌ی هفده ساله که دلش می‌خواد انقدر تو برکه فرو بره که آب بدن لختش بغل کنه. یه زن که تنها، وسط پرت‌ترین جای کره‌ی زمین ایستاده و زل زده به برکه‌ای که قراره به زودی غرق خون بشه.

[آرام به کاترین نزدیک می‌شود]

۲: می‌خوام بغلش کنم. زنی که تنهاترین زن ته برکه‌ست.

[آرام همدیگر را در آغوش می‌کشند.

نور به آرامی می‌رود.

بیشتر از چند لحظه سکوت مطلق.

سپس صدایی از دور به آرامی در حال شدت گرفتن است. چیزی شبیه صدای یک توفان عظیم. آنقدر صدا بلند شده که آزاردهنده می‌شود. نوری از پشت تابیده می‌شود که تصویر چهار زن را سیلونت کرده است. در عین حال، حضور مه این تصویر را سخت‌تر و شکننده‌تر کرده است. زنان تقلا می‌کنند که خود را به تماشاگران نزدیک کنند، اما گویی شدت باد به اندازه‌ایست که هرگز این اتفاق نمی‌افتد]

۱: هیچی بدتر از توفان خاک صحرای الانبار نیست.

۲: داریم به کوه‌های سنجار پناه می‌بریم.

۳: سیاهپوشا کوچو رو محاصره کردن.

۴: مردم از ترس، همه چیزو ول کردن و دارن می‌رن سمت کوه‌ها.

۱: باد ویران می‌کنه. باد استخوان‌تو ذوب می‌کنه.

۲: کدوم مردن بهتره؟ کدوم درد، درد کمتری داره؟

۳: بعضیا تو روستا موندن. شاید خسته بودن. یا ترجیح دادن همون جا به مرگشون فکر کنن.

۴: روستاها یک به یک اشغال می‌شن.

۱: مردا یک به یک به گلوله بسته می‌شن.

۲: قبرسونا آروم آروم پر می‌شن.

۳: گورای دسته‌جمعی جای قبرسونای خانوادگی رو می‌گیرن.

۴: و زمین از هر چی که زنده‌ست خالی می‌شه.

۱: باد داره ما رو می‌بره.

۲: مادرم به سختی سعی می‌کنه ما رو تو بغلش بگیره.

۳: تو غبار نمی‌تونم کاترینو پیدا کنم.

۴: دل‌م آب می‌خواد مادر.

۱: همه داریم می‌ریم توی کوه‌ها که به یه راهی برای فرار فکر کنیم.

۲: فوج سیاهپوشا پائین کوه‌ها دیده می‌شن و نشونی از نجات نیست.

۳: به هر کسی که می‌شناختیم زنگ زدیم اما هیچکی کمکی نکرد.

۴: اونا پارچه‌های سیاه دور سرشون می‌بندن و ریشای بلند دارن.

۱: اونا همه اسلحه به دست دارن و آماده‌ی کشتن.

- ۲: ما دو هفته توی کوه می‌مونیم و محاصره ادامه پیدا می‌کنه.
- ۳: گشنه، تشنه، بدون یه سرپناهی که بتونیم برای چند لحظه توش آروم بخوابیم.
- ۴: آخرش این رنج تموم می‌شه و رنج بزرگتر می‌رسه. ما به کوچو برمی‌گردیم تا کشته بشیم.
[نور می‌رود.]

۲

اصدای لالایی یک زن عرب به گوش می‌رسد.
در میدانچه، نور بسیار شدیدی از زیر می‌تابد و اسبی را نمایان می‌کند که به آرامی می‌رقصد. زنجیره‌ها در شب صدا می‌کنند و بادی که در نیزارها می‌پیچد.
باز صدای دورگه [

اسب داشت توی دشت تنه‌اش می‌رقصید. یالای بلند طلایش تو هوا می‌پاشید و بادی که با خودش هر جا می‌برد. هیولا از دور تو دل تاریکی، اون جرقه‌ی سفید می‌دید که مٹ یه شراره‌ی ناآروم از اینور به اونور می‌ره. با تموم خشمی که داشت تو هوا نعره زد و آتیشش برای یه لحظه دشت روشن کرد. اسب میون گندما ایستاد و از دور به هیولا نگاه کرد. چشمای آبی زیباش به تیله‌های آتشین چشم هیولا خیره موند. بعد در حالیکه شب به تمامی به سمت مرگ می‌رفت، نعلاشو روی خاک کوبید و برای دویدن به سمت هیولا آماده شد.

[تاریکی. صدای رگبار اسلحه‌ها که بی‌وقفه شلیک می‌کنند و بعد از مدتی ساکت می‌شوند. تنها شاید از اینور و آنور، صدای چند ناله‌ی خفیف به گوش برسد.
نور می‌آید]

۱: هیچ صدایی نمی‌یاد.

[مکث]

۲: این دقیق‌ترین صداییه که می‌شه از مرگ شنید.

[مکث]

۳: این صدای سکوت بعد از رگبار گلوله‌ست.

[مکث]

۴: صدایی که ما شنیدیم.

اصدای هلی‌کوپتری که از آسمان می‌گذرد]

۱: محاصره‌ی کوچو دو هفته طول کشید.

۲: همه آروم از کوه‌ها به روستا برگشتن.

۳: دیگه همه ناامید شده بودن.

۴: هلی‌کوپترا سعی کردن ما رو نجات بدن.

۱: اما همه نمی‌تونستن سوار بشن.

۲: بعضیا که گارد هلی‌کوپتر رو گرفته بودن، سقوط کردن.

۳: آخرین امیدمون که روستاهای اطراف بود از بین رفت.

۴: اولین باری که اونا رو دیدم، شیش روز بعد از محاصره بود.

۱: من با خواهرم آدکی، دخترش روژیان و کاترین رفته بودیم خونه‌ی برادرم جالو که چیزایی که می‌خواستن بیاریم.

[هر چهار نفر لبه‌ی میدانچه می‌نشینند]

۱: نشستیم تو حیاط خونه‌ی جالو. تو کوچه‌ها سربازای سیاهپوشن.

۲: من می‌ترسم.

۱: خوبه که می‌ترسی کاترین. اگه ترس نبود، هیچی نداشتیم که از خودمون دفاع کنیم.

۳: نادیا... می‌یای بریم پشت بوم؟

۱: اونجا بدتره.. از اونجا حتماً ما رو می‌بینن.

۴: یه آجر رو دیوار نیست. می‌شه از اونجا دید که رفتن یا نه؟

۱: روزیان به آجر روی دیوار اشاره می‌کنه. یه دختر بچه‌ی ده ساله، که از همه ما شجاع تره.

[شماره ۴ بلند می‌شود]

۳: بشین سر جات روزیان.. می‌خوای ببینمون؟

۱: آخرش که چی آدکی؟ تا آخر عمرمون که نمی‌تونیم اینجا بمونیم.

۳: چکار کنیم پس؟ بریم بیرون که می‌گیرنمون.

۴: فکر می‌کنی درباره چی حرف می‌زنن؟

۳: چیز خوبی نیست حتما.

۱: پاشیم بریم. به مامان قول دادیم که وسایلو زود ببریم براش.

۲: شبیه کسایی هستن که دیشان کشتن.

۳: صورتشونو پوشوندن. چرا صورتشونو می‌پوشونن؟

۱: نمی‌دونم.

۳: بس که صورتشون زشته.

۴: دارم می‌بینمشون.

۳: آروم حرف بزن روزیان.

۱: باید سنگ جمع کنیم.

۳: چرا؟

۱: اگه بهمون حمله کردن با سنگ بزنیمشون.

۳: نادیا.. تو چی فکر می‌کنی؟ اونا اسلحه دارن.

۱: خب داشته باشن..

۳: تو نمی‌ترسی؟

۱: معلومه که می‌ترسم. من از شما بیشتر می‌ترسم. ولی چکار می‌تونیم بکنیم؟

۲: اونا مار و نمی‌کشن، نه؟

[نادیا مغمومانه نگاهش می‌کند. کاترین زیر گریه می‌زند. نادیا به آرامی او را در آغوش می‌کشد]

۱: آروم باش کاترین. آروم باش. باید راهمونو پیدا کنیم. نباید ما رو بگیرن. از حیاط می‌ریم تو کوچه‌ها.. ما کوچو رو بیشتر بلدیم.

فقط نباید صدایی ازمون در بیاد.

[نادیا بلند می‌شود. دست کاترین را می‌گیرد. کاترین دست آدکی و آدکی دست روزیان را. نور کم می‌شود.

صدای نویزی دلهره‌آور در فضا می‌پیچد. هر چهار نفر به آرامی دور میدانچه راه می‌روند.]

۱: کی می‌دونه به ما چی گذشت؟

۲: داشتیم کسایی رو دلداری می‌دادم که از خودم کمتر می‌ترسیدن.

۳: من جلو می‌رفتم. کاترین و آدکی و روزیان پشت سرم.

۴: از کوچه‌های باریک عبور می‌کردیم.

- ۱: دلم می خواست گریه کنم.
- ۲: اما ترجیح می دادم بقیه رو آرام نگه دارم.
- ۳: ظلماتی بود که کوچو هیچوقت به خودش ندیده بود.
- ۴: ترسناک تر از هر دنیایی که می شه بهش فکر کرد.
- ۱: می رسیم به میدون شهر.
- ۲: می خوایم از کوچهای بریم که ته کوچه می بینیمشون.
- ۳: برمی گردیم و می خوایم از یه کوچهای دیگه بریم.
- ۴: اما اونا همه جا هستن.

اُهر چهار نفر وارد میدانچه می شوند. نوری آنها را سایه روشن می کند.
 ناگهان صدای شلیکی در دل شب همه را از جا پرانده و میخکوب می کند. برای دقایقی این سکوت و سکون
 ادامه دارد.

سپس همان صدای دورگه را می شنویم]

: شما کی هستین؟

[سکوت]

: / اینجا چکار می کنین؟

[سکوت]

- ۱: تو میدونچه ایستادیم. دست همو گرفتیم و از جامون تکون نمی خوریم.
- ۲: روبرومون یه هیولای بزرگ ایستاده. بدنشو یه جور فلز پوشونده.
- ۳: چشماش دو تا تیلای قرمز. داغی بدنشو می شه همه جا رو می سوزونه.
- ۴: بعد سرشو آرام جلو می باره. نزدیک و نزدیکتر. انقدر که می شه نفسشو حس کرد.
- ۱: ما کی هستیم؟

۲: تنهاترین آدمای دنیا.

۳: وسط شب ترین شب زمین.

۴: و باد، همه چیز ما رو با خودش می بره.

[نور ناگهان تغییر می کند.

صدای تشویق حضار و نور سالن سخنرانی.

شماره ۱ باز جلوتر از بقیه می ایستد]

۱: أَعْتَدْرِ لِلْجَمِيعِ.

۲: از همه عذر می خوام.

۱: إِسْتِرْجَاعَ الذِّكْرِيَّاتِ هُوَ مَوْضُوعٌ صَعْبٌ.

۳: به یاد آوردن وقایع، سخته.

۱: أَحْدَاثٌ فَطِيعَةٌ رَأَيْتَهَا فِي الْمَاضِي.

۴: وقایع وحشتناکی که در گذشته دیدم.

[سرفه ای کرده و سعی می کند خود را باز یابد]

۱: دارم تلاش می کنم اون چیزی که سرمون اومد رو براتون تعریف کنم. اما از هر چیزی که داره یاد می یاد، می ترسم. اون شب کوچها پر شد از سربازای سیاهپوش. ما چهار تا رو برگردوندن سمت خونه مون. تا خود صبح می شد صدای جیغ و داد مردم کوچو رو شنید که به زور از خونه بیرونشون می کردن. درست، صبح پونزدهم ماه اوت، خیابونا و کوچهای کوچو... پر از مردم روستا بود.

هیچکی با هیچکی حرف نمی‌زد. همه مٹ شبیح تو کوچه‌ها راه می‌رفتن. تنها صداهایی که شنیده می‌شد، صدای فریاد سربازای سیاهپوش بود که تو مسیر و رو پشت‌بوما مستقر شده بودن و همه رو داشتن به سمت مدرسه هدایت می‌کردن.
آنور می‌رود.

صدای چند گلوله که آرام موزون شده و به ریتمی موسیقایی مبدل می‌شود. همه چیز از این لحظه به بعد با آواز همراه خواهد بود]

۱: در دل ظلمت، صدای کوچه‌ها..

۲: جز صدای تیر و مردن هیچ نیست.

۳: توی دِه، صدها نفر مرد سیاه،

۴: که درون ذهن‌هاشان فتنه‌ایست،

۱: نعره‌هاشان با چنان وهمی عمیق:

۲: «کین دگر راه شما از هم جداست»

۳: ترس و خشمی در دل مردان ما

۴: چاره‌ای اما نه، این پایان راه‌است.

- ۱: تو کوچه‌ها، عین یه جماعت جنون زده، هر کی یه چیزی تو دستشه و داره راه می‌ره.
- ۲: رو پشت‌بوم خونه‌ها پر از سربازای سیاهپوشه که نوک اسلحه‌هاشونو به سمت ما گرفتن.
- ۳: مردا رو به زور از زنا جدا می‌کنن و هر کدوم از یه خیابون می‌گذرونن.
- ۴: من دست مادرم گرفتم و از ترس فشار می‌دم، کاترین دست من.

۱: راه مردان، می‌رود تا راه دشت،

۲: راه ما اما به سوی مدرسه‌ست.

۳: یک نفر سرباز، قبل از فاجعه

۴: درب مکتب را به قفلی شوم بست.

۱: من گرفتم دست مادر را ولی

۲: دست او از قلب من یخ‌تر شده

۳: آه، ازان دیگر برادرهای من،

۴: عمرشان ناخواه، گو آخر شده.

- ۱: همه‌ی زنا رو می‌برن تو حیاط مدرسه. داد می‌زنن که سریعتر بریم داخل.
- ۲: همه زاری و شیون می‌کنن. هوا خیلی گرمه. به اندازه‌ی ترسی که داریم.
- ۳: یه سرباز در آهنی بزرگ مدرسه رو با یه قفل بزرگ می‌بنده و فریاد می‌زنه.
- ۴: بعد سربازای دیگه با کتک همه‌ی زنا رو مجبور می‌کنن به سمت کلاس‌ا برن.

۱: می‌زند او رعشه‌های سخت باز،

۲: مادری از درد مرگِ کودکش

۳: می‌دهد آواز غمناکی، زنی

- ۴: دیگری بر سر بریزد آهکش.
- ۱: چون صدای هولناک تیربار
- ۲: می کند آواز تلخی از برون
- ۳: زاری و شیون میان مادران
- ۴: می شود همچون فرات از موج خون.

- ۱: بعد صدای رگبار می یاد.
- ۲: همه جیغ می کشن.
- ۳: کسی نمی تونه چیزی ببینه.
- ۴: صدای گلوله ها قطع نمی شه.

- ۱: وای از این تلخی بعد از آن صدا
- ۲: وین سکوت مرده، وان آوای مرگ
- ۳: مرگ اسبانی که ما می خواستیم
- ۴: مرگ اسبانی چنین با زین و برگ.

[صدای گلوله ها بر صدای موسیقی احاطه پیدا کرده و آن را خفه می کند. رگباری چنان بلند که بعد از آن، جز سکوت چیزی نیست.

نور می رود.

صداهاى خفه‌ای از زنانی که ناله و مویه می‌کنند، در صدای چرخ‌های یک اتوبوس و صدای پخش رادیویی که گاهی عربی حرف می‌زند و بیشتر مواقع پارازیت است گم می‌شود.
نور بسیار اندکی بر روی چهار زنی که دو به دو، پشت هم، همچون ردیفی از اتوبوس نشسته‌اند]

- ۱: روز مرگ تموم شده.
- ۲: شب بدتر از اون رسیده.
- ۳: همه‌ی ما رو سوار اتوبوس کردن.
- ۴: دو تا اتوبوس پر از دخترای جوون کوچو.
- ۱: زناى پير رو ازمون جدا کردن.
- ۲: نمی‌دونم مادرم کجاست.
- ۳: مردا رو به رگبار بستن.
- ۴: همه‌ی ما تو مدرسه زندانی بودیم.
- ۱: شلیک گلوله‌ها یه ساعت طول کشید.
- ۲: همه‌ی زنا جیغ می‌کشیدن و گریه می‌کردن.
- ۳: هیچکی خبر نداشت چی شده.
- ۴: از خانواده‌ی من همه مرده بودن.
- ۱: به جز برادرم سعید که گلوله خورده بود به گردنش.
- ۲: وقتی اونا از دشت رفته بودن، جنازه‌ها رو کنار زده بود.
- ۳: بعد خودشو به سختی کشیده بود تا یه آلونک.
- ۴: اونا شبش با بولدوزر برگشته بودن و جنازه‌ها رو چال کرده بودن.

- ۱: حالا نمی‌دونم کجائیم.
- ۲: تو یه بیابون داریم می‌ریم.
- ۳: همه جا و همه چیز تاریکه.
- ۴: بوی عرق و استفراغ همه جا رو پر کرده.

[آنگاه زنان از راهرو، شبی را تجسم می‌کند که از میانشان می‌گذرد]

- ۱: یه سیاهپوش قدبلند مدام توی راهروی اتوبوس راه می‌ره.
- ۲: همه‌ی دخترا ازش می‌ترسن.
- ۳: هر از گاهی یکی رو بلند می‌کنه.
- ۴: هر بار که رد می‌شه من چشم می‌ندازم کف اتوبوس.

[دوباره شبی از میان دختران رد شده و نگاهشان را همراه می‌کند]

- ۱: بدنم انقدر خسته‌ست که می‌خواد بخوابه، اما روحم نمی‌ذاره.

۲: ما داریم کجا می‌ریم؟

۳: نمی‌دونم. هیچکی نمی‌دونه.

۴: من از اون هیولا می‌ترسم.

۱: دارم زیر لب ذکر می‌گم که سراغ من نیاد.

۲: کاش یه چیز تیز پیدا می‌کردم.

۳: می‌خوای چکار کنی؟

۴: می‌خوام خودمو بکشم.

۱: دارم با خودم حرف می‌زنم.

۲: چشممو بستم و نمی‌دونم خوابم یا بیدارم.

۳: دلم می‌خواد بالا بیارم. دلم یه چی تیز می‌خواد که رگمو بزنم.

۴: دارم از حال می‌رم. چشم سیاهی می‌رن.

[آنگاه هر چهار نفر از صندلی به گونه‌ای بلند می‌شوند که گویی یکی دستانشان را در تقارنی همگون

می‌کشد]

۱: یهو هیولا دستشو می‌ذاره رو شونه‌م.

۲: دستمو پس می‌زنم.

۳: بازومو می‌گیره و می‌کشه.

۴: به سختی از جا بلند می‌شم.

۱: عشق یعنی چی مادر؟

۲: همیشه به اولین بار فکر می‌کنی.

۳: به بدنهایی که همو دوست دارن.

۴: به عطر، به تخت، به خیال.

۱: چه بلایی داره سرم می‌یاد؟

۲: بدنم داره می‌سوزه.

۳: دخترا جیغ می‌زنن.

۴: هیولا نعره می‌کشه.

[فریاد می‌زنند]

۱: می‌خوام بالا بیارم. می‌خوام فریاد بزنم.

۲: من ترسیدم. من از تاریکی، از گند عرق و بوی مردا وحشت دارم.

۳: عشق چیه مادر؟ زن چیه؟ ما کجای جهانیم؟

۴: من عزای مردای زندگیمو باید تو کدوم بدن آروم کنم؟

انور بطور کامل می‌رود.

صدای نویزی گوشخراش پخش می‌شود.

نور بازگشته و نویز قطع می‌شود. با صدای چند زنگ بلند ناقوس، موسیقی آغاز می‌شود]

همه: جاده‌های تار، مردای سوار، تنای مرده، زخمای هشیار

تو شب سیاه، تنها مونده ماه، شب که تموم شه، ما موندیم بیدار

۱: چه فرساینده و چه تلخ، سفر، بر کویر بی‌جنبندگی که امید را باز دارد، هم اگر مجزوم همگان خود باشی. از خشخشه‌ی سلاحی، که بر انسان بوسه‌های مکرر کرد، چشم بسته و دهان بسته می‌گذریم. چه دشوار سفر، وقتی بدانی راه شبانه‌ات از گورستان متروک می‌گذرد.

همه: جاده‌های تار، مردای سوار، تنای مرده، زخمای هشیار

تو شب سیاه، تنها مونده ماه، شب که تموم شه، ما موندیم بیدار

۲: تو اما همواره آغوش، بی‌رمق از ضربه‌های نمی‌دانم آن چه کس بود. و قلبت متکسر از آه‌های بی‌شمار. تو بی اختیار زاده شدی، و باورت نبود که گهواره‌ات کجاست. بر هر دری که کوفتی، ابلیس درگشود، و ضیافت تو را داس بود و انگشتر، تا گیتی پناه از اندوه، بر آدمیت سجده کند.

همه: جاده‌های تار، مردای سوار، تنای مرده، زخمای هشیار

تو شب سیاه، تنها مونده ماه، شب که تموم شه، ما موندیم بیدار

۳: چه شوم سرگذشتی، چون هر معبر که سرسپردی، گلستان آتش شد، هم بر این شرم که چاره‌ی عافیت، سر بریدن اسماعیل بود و به چاه درافکندن یوسف. چه شوم سرزمینی، چون بن‌بست‌های سُپست از تنهایی بود و سوختن از عطش و دریای بُراق از لجن.

همه: جاده‌های تار، مردای سوار، تنای مرده، زخمای هشیار

تو شب سیاه، تنها مونده ماه، شب که تموم شه، ما موندیم بیدار

۴: کاش این سفر آن بود که باید، تا بوسه‌ی دستی هیولا را بر سینه‌گاه ننوشی. تا زندگی کنی، تنها چیزی که می‌خواستی. آنگاه اگرچه فرساینده بود و تلخ، سفر، تو را بدرقه‌ی چشمی، آوازی از رضایت داشت. آنگاه اگرچه دشوار بود سفر، راهی به سوی نهایت داشت. آنگاه اگر دشوار بود سفر...

ابا صدای شلیکی، نور از روبرو، همچون چراغ قوه‌هایی متحرک بر دختران ظاهر شده و فضا تغییر

می‌کند.]

۱: بیدار می‌شم. اونقدر گریه کرده بودم که خوابم برده بود.

۲: اتوبوس ایستاده. سربازا فریاد می‌زنن تا پیاده بشیم.

۳: نمی‌خوام به بلایی که سرم اومد فکر کنم. بین دخترای دیگه قایم می‌شم.

۴: چشممو می‌بندم تا دوباره هیولا رو نبینم.

[دختران بندهایی بر دست و پا دارند و پشت سرهم دور میدانچه به سختی راه می‌روند]

۱: ما کجائیم؟

۲: نمی‌دونم.

۳: می‌خوان با ما چکار کنن؟

۴: هیس... آرام حرف بزنیید. می‌شنون.

۱: بذار بشنون. مگه از این بدترم می‌شه؟

۳: فکر کنم تو تل‌غفریم.

۱: تو قبلاً اینجا اومده بودی؟

۳: آره.. یه بار با خانوادهم.

۲: پس چرا دارن برمون می‌گردونن به اتوبوس؟

۴: من شنیدم قراره ما رو بیرن موصل.

۱: موصل چرا؟

۴: کی می‌دونه؟

۲: به اون دختره نگاه کن.

۳: همون که بش...

۴: هیس... چیزی نگو.

۱: من می‌شناسمش.. اسمش نادیا مراده.

۲: دارن کجا می‌برنش؟

۱: از اتوبوس که پیاده شد، از دست اون مرد شکایت کرد.

۳: شکایت کرد؟ به کی؟

۱: به فرمانده‌شون...

۴: که چی بشه؟

۲: اونا همه‌شون عین همه‌ن.

۱: آره.. خدا می‌دونه چه بلایی سرش بیارن.

۳: می‌کشنش؟

۱: کاش می‌کشتنش.

[دختران بندها را باز کرده و شماره ۴ که بندها را بر دست دارد، داخل میدانچه هل می‌دهند]

۴: همه رو بردن موصل. حتی کاترین، جدایی از هیچکی به اندازه‌ی کاترین سخت نیست. هر دو تامون با تموم وجود گریه می‌

کردیم. ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. الان دیگه از هیچکی خبر ندارم. به جز من و یه دختر دیگه که نمی‌دونم الان کجاست،

هیچکی اینجا نمونه. تو یه اتاق دست بسته نگه‌م داشتن. با سه تا سرباز سیاهپوش.

۲: اسمت چیه؟

۴: ... نادیا

۳: کی به دنیا اومدی؟

۴: ... هزار و نهصد و نود و سه.

۱: از خانواده‌ت کسی تو اتوبوس بود؟

۴: ...

۱: چرا لال شدی؟

۴: ... نمی‌دونم باید راستشو بگم یا دروغ. ممکنه هر کی با من ارتباط داشته رو اذیت کنن.

۱: سگ کشیف.. می‌خوای زبونتو از دهننت بیرون بکشم؟

۴: نمی‌دونم واسه خانواده‌م چه اتفاقی افتاده.

[شماره ۲ موهایش را می کشد]

۲: چرا تو اتوبوس جیغ زدی؟

۴: ترسیدم. بدنم داره می لرزه. مرد سیاهپوش با دستای قویش داره موهامو می کنه.

۲: تو اصلاً می دونی برای چی اینجایی؟

۴: نمی دونم. اصلاً نمی دونم برای چی رو کره‌ی زمینم. زبونم از ترس بند اومده و قلبم داره می ایسته.

[موهایش را رها می کند]

۳: شما کافرید و سبایا. حالا دیگه مال ما هستین. پس آروم باش و بهش عادت کن.

۴: به چی؟

۳: خودت می فهمی.

نادیا در میدانچه به سمت بالا نگاه می کند. نور به تدریج و بسیار آرام از بین رفته و جایش را به

تاریکی می دهد.

تاریکی برای مدت نسبتاً طولانی بی هیچ صدایی ادامه پیدا می کند.

بعد نور کم‌رنگ قرمزی بر چهار دختر می تابد که در حال رقصی عاشقانه هستند.

[موسیقی]

۴: وقتی من بچه بودم... عشق پسری بود که آوازهای بلندش از آنسوی برکه پروازم می داد.

۳: وقتی من بچه بودم... عشق پرنده‌ای بود که هر صبح از پشت پنجره‌ی اتاق آوازم می داد.

۲: وقتی من بچه بودم... عشق قاصدکی بود که با باد می آمد و روی موهایم می خوابید.

۱: وقتی من بچه بودم... عشق چشمی بود که بیابان را یک گلستان پر از گل می دید.

همه: آه... از آن روزهای زیبا.. آه... از آن عشق‌های روشن.

نور می رود.

تنها در تاریکی صدای ناله‌های نادیا را می شنویم. نوری مهتابی و بسیار کم‌رنگ بر میدانچه می آید که

نادیا روی زمین آن افتاده است. غرقه در اشک، از درد به خود می پیچد.

کمی دورتر اسب ایستاده است و از آسمان بر سرش گویی جرقه‌هایی از روشنایی می درخشد. نادیا، به

سختی سر بلند کرده و به او نگاه می کند]

۴: دیدی برادر..؟ دیدی؟ دیدی چه جور به جونم افتاده بودن؟

اسب: ...

۴: صدامو می شنوی؟ دارم باهات حرف می زنم. می دونی چی دیدم؟ می دونی تو تموم مدتی که به جونم افتاده بودن.. داشتم چی

می دیدم؟

اسب: ...

۴: یه روز.. وقتی بچه بودم، تو گندما داشتم می دویدم که چشمم افتاد به یه صندوق. اولش نخواستم کاری بکنم.. شروع کردم به

دویدن.. اما بلاخره ایستادم. هوا ابری بود. باد می پیچید لای گندما. آروم برگشتم و رفتم سراغ صندوق. انقدر خاک رو کنار زدم تا

تونستم بکشمش بیرون. بعد نشستم بین گندما و درشو باز کردم.

[می خندد. خنده‌ای دردآلود.

سپس می خواهد بلند شود اما توان ایستادن ندارد و روی دو زانو، به زمین می خورد]

۴: تموم شب ولم نکردن برادر. دیگه حتی نمی تونستم به اون مردا التماس کنم. موهامو گرفتن و لباسامو پاره کردن. به بدنم مشت

می زدن تا هیچ کاری نکنم. هیچ کاری.

[اسب آرام به میدانچه نزدیک می شود.

آرام بالای سر نادیا می رود و کنار او روی زانو می نشیند.

بعد، پارچه‌ای سفید را روی سر نادیا می کشد]

۴: تو می‌دونی تو صندوق چی بود برادر..؟

[نور می‌رود]

۳

[تاریکی]

صدای هیاهوی ویرانی. صدای شکستن. صدای آتش‌سوزی. صدای فریاد و فغان.

هیولای خومبه‌به، اسب مرده رو به دهان گرفته بود. پاهای آهنیشو چنان از فرط خشم روی زمین می‌کوبید که انگار تو کل دشت داشت زلزله می‌اومد. مردم، وحشتزده از هر روستا و دهی که اون حوالی بود در حال فرار بودن. اما نمی‌دونستن کجا. هیولا جنگلا رو به آتیش می‌کشید، مزارع رو می‌سوزوند و هر موجود زنده‌ای رو که سر راه می‌دید، از بین می‌برد. دشت سنجار خالی شده بود از هر حیات و جمبنده‌ای. دشتی داغ، با هیولایی بزرگ و مفرغی. اما در اون میانه، تنها چشمای هیولا از اون بالا، تونست گله‌ای از اسبای سفید رو ببینه که جایی بین کوه‌ها ایستاده بودن و به اون نگاه می‌کردن.

[سر و صدای ازدحام بیداد می‌کند.]

نور که برمی‌گردد، زنان در حال آرایش خود هستند

۱: بازار برده، شبا باز می‌شه.

۲: من بعد از اون شب فرستادن به موصل.

۳: از هیچکی خبر ندارم. حتی از کترین.

۴: هیچکدوم از دخترایی که اینجا زندانین رو نمی‌شناسم.

۱: وقتی می‌یان دختری رو برن، همه جیغ می‌زنن.

۲: مجبور می‌شیم آرایش کنیم، قبل از اینکه ببرنمون بازار.

۳: کی باورش می‌شه تو دنیا هنوز جایی هست که آدم می‌خرن.

۴: دختری در آمریکا. دختری در فرانسه. دختری در ژاپن.

۱: همه‌ی دخترای اینجا، تموم مردای خانواده‌شونو از دست دادن.

۲: تو بازار، خریدارا اول به سمت زیباترین دخترا متمایل می‌شن.

۳: کاش من زشت بودم. کاش زشت‌ترین دختر جهان بودم.

۴: خریدارا مو و دهنمونو بررسی می‌کنن. بعد می‌پرسن باکره‌ای؟

[شماره ۱ بلند می‌شود]

۱: وقت تمومه. یالا راه بیفتین.

۴: بلاخره نوبت من شد.

۳: بدنم حسی نداره. مث یه مردهم.

۲: قراره کجا برم؟

[شماره ۴ بلند می‌شود]

۴: سریعتر ضعیفه.

۳: یکی از سیاهپوشا می‌زنه تو کمرم.

۲: از درد به خودم می‌پیچم.

[شماره ۳ بلند می‌شود]

۳: آگه تا سه شماره بلند نشی، یه گلوله خالی می‌کنم تو سرت.

۲: درد دارم. بدنم می‌لرزه. وسایل آرایشو می‌ندازم و به سختی بلند می‌شم.

[شماره ۲ نیز بلند می‌شود. حالا همه در یک خط رو به تماشاگران ایستاده‌اند]

همه: اینجا بازار برده‌فروشای موصله.

[همه از سمت راست به شکلی هماهنگ با جهت نگاه، عبور یک نفر را تا سمت چپ دنبال می‌کنند]

۱: یه مرد چاق از روبروم گذشت.

۲: ترجیح می‌دم بمیرم تا اون من بیره.

۳: قلبم داره از ترس منفجر می‌شه.

۴: سعی می‌کنم سرمو پائین بندازم و ناخونم تو دستم فرو کنم.

[این بار همه جهت برعکس را به همان صورت دنبال می‌کنند]

۴: یه مرد دیگه رد می‌شه.

۳: به نظرم آدم آرومتری می‌یاد.

۲: نمی‌دونم باید دعا کنم من بخره یا نه؟

۱: روبروم می‌ایسته و دستش می‌کنه تو دهنم.

۴: دندونام می‌بینه.

۳: بعد از نگهبان می‌پرسه باکره‌ست؟

۲: نگهبان بهش اطمینان می‌ده.

۱: مرد سری تکون می‌ده و من باهاش می‌رم.

[نور می‌رود.

نور اندکی در میدانچه می‌آید.

اینجا خانه‌ی مرد خریدار است. شماره ۲ روی زمین نشسته و سه دختر دیگه ایستاده‌اند]

۲: تو زنشی؟

۳: ...

۲: اینا دختراتن؟

[شماره‌ی ۳ ظرف غذایی را جلوی نادیا می‌گذارد]

۲: چرا..؟ چه جوری می‌تونی قبول کنی من اینجا باشم؟ من از دخترات هم کوچیکترم.

۳: اسمت چیه؟

۲: نادیا.

۳: سعی کن یادت بره. از این به بعد اسم نداری. می‌فهمی؟

۲: چرا؟

۳: چون اینجا هیچکی دلش نمی‌خواد تو اسم داشته باشی.

۲: با من چکار می‌کنن؟

۳: کسی به جز حاجی با تو کاری نداره. می‌ری تو حموم. به دخترا می‌گم برات یه تشت آب بیارن که خودت بشوری.

۴: من می‌برم.

۳: بعد باید لباست عوض کنی. این لباسا رو می‌ندازیم دور. دخترا برات وسایل آرایش می‌یارن.

۱: من می‌یارم.

۲: چرا..؟ چرا زن؟ تو یه زنی.. تو می‌تونی عاشق بشی. می‌تونی به مردت حسادت کنی. چرا؟

۳: حاجی راس ساعت نه برمی‌گرده خونه. اگه آماده نباشی، اذیت می‌شی. برای خودت می‌گم.
انور می‌رود.
صدای گوشخراش باز شدن یک در.
در چهارسوی صحنه، چهار زن زیر چهار نقطه‌ی نور نشسته‌اند]

۱: تو اتاق نشستم. قلبم داره از ترس منفجر می‌شه.

۲: یه لباس آبی تنم کردن. حالم ازش به هم می‌خوره.

۳: تا می‌تونستن آرایشم کردن. اما رد اشکام رو صورتمه.

۴: صدای در می‌یاد. پیرمرد می‌یاد داخل و در می‌بنده.

۱: می‌پرسه اهل کجایی؟

۳: کوچو.

۲: می‌پرسه چه اتفاقی واسه خانوادت افتاده؟

۱: همه فرار کردن.

۴: دروغ می‌گم. می‌پرسه دروغ می‌گی؟

۲: نمی‌دونم... فکر کنم همه‌ی برادرام مردن.

۳: دست می‌کشه تو ریشش. می‌پرسه چند سالته؟

۱: هفده سال.

۲: لبخند زشتی می‌زنه. می‌پرسه می‌دونی چندمین زن منی؟

۴: نه. می‌تونم یه کم آب بخورم؟

۱: دارم خفه می‌شم. می‌پرسه ترسیدی؟

۳: سرمو تگون می‌دم. صدام در نمی‌یاد. می‌پرسه تا حالا با کسی بودی؟

۲: چرا نفسم بالا نمی‌یاد؟

۴: می‌پرسه آماده‌ای؟

[موسیقی]

۱: شب سیاه و دل سیاه و زن، سیاه

رنگ بی‌پایان پیراهن، سیاه

داغ ننگ مانده بر این تن، سیاه

آرزوی آخر مردن، سیاه.

همه: می‌کند در کوچه‌ها بانگِ عزا

جغد شوم مرده‌ای در شامگاه

۲: ابر بی‌باران چشم آسمان

نه امیدی، نه نشاطی در میان

زخم شلاقی که دارد در نهان

بازگوید رنج را تا پای جان

همه: می‌کند در کوچه‌ها بانگِ عزا

جغد شوم مرده‌ای در شامگاه

۳: نه سواری در مسیری پیش رو
که بُرد شاید به رویاها فرو
ترس اما از سری بی آبرو
می‌زند زخمی کلان‌تر را درو

همه: می‌کند در کوچه‌ها بانگ عزا
جغد شوم مرده‌ای در شامگاه

۴: گرچه نومید از امید دیگر است
کاش این در بشکند را در سر است
گو به خود هر چیز بد را آخر است
گرچه شاید بد ز بد هم بدتر است

همه: می‌کند در کوچه‌ها بانگ عزا
جغد شوم مرده‌ای در شامگاه

انور می‌رود.

دوباره سر و صدای سالن کنفرانس.

نور می‌آید و شماره ۱ همچون قبل جلوتر ایستاده و پشت سرش سه زن دیگر ایستاده‌اند]

۱: تقریباً دو ماه تو خون‌های اون مرد بودم که بش می‌گفتن حاجی. از اتاق بیرون نمی‌رفتم. فقط اجازه داشتیم برم حمام و خودمو تمیز کنم. روزا می‌خوابیدم و گریه می‌کردم. اما وقتی به غروب نزدیک می‌شد قلبم از ترس می‌خواست بایسته. اولین باری که بعد از دو ماه تونستم برم بیرون، یه روز بهم گفت چادرتو بیوش و روبندتو بنداز. گفت امروز روز مهمیه. خیلی خوشحال بودم که دارم از خونه می‌رم بیرون. هیچ تصویری نداشتم که قراره چی ببینم. واسه همین به خودم گفتم شاید بتونم یه جایی از دستش فرار کنم. سوار ماشین شدیم و رفتیم جلوی یه ساختمان سنگی خیلی بزرگ. نوشته بود دادگاه موصل. اونجا خیلی شلوغ بود. خیلی معطل شدیم. آخرش رسیدیم به یه قاضی پیر که پشت میز نشسته بود. بهم دستور داد روبندمو بردارم. بعد ازم پرسید شهادتین بدم یا نه. وقتی بچه بودم از مسلمونا یاد گرفته بودم.

[سه زن دیگر پیچ‌پیچه می‌کنند]

: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.

۱: وقتی گفتم، حاجی رو کرد به قاضی و گفت... این از الان دیگه برده‌ی توه. مبارک باشه.

انور می‌رود.

صدای زنگ ناقوسها.

نور که می‌آید دوباره کاترین و نادیا در حال کشیدن خانه‌های بازی هستند]

۲: کاترین... می‌خوام برم دانشگاه موصل.

۱: کی؟

۲: سال دیگه.. سال دیگه هجده سالم می‌شه. می‌تونم برم موصل.

۱: خوش به حالت نادیا.

۲: تو هم دو سال دیگه می‌تونی بیای.. اگه بابات اجازه بده.

۱: خب.. تو دانشگاه چی می‌خوای بخونی؟

۲: نمی‌دونم.. شاید نقاشی.. شاید حقوق.. شایدم یه چیز دیگه.

۱: تو یه خط صاف نمی‌تونی درست بکشی.. می‌خوای نقاش بشی؟

[نادیا می‌خندد]

۲: خب برای همین می‌رم دانشگاه.

۱: تو.. نمی‌خوای ازدواج کنی؟

۲: ازدواج؟ چرا.. شاید. ولی اینجا نه.

۱: چرا؟

۲: اینجا همه مزرعه‌دارن. همه دوست دارن مرداشون دستای پر تَرک داشته باشن و صورت سوخته.

[سنگ را انداخته و بازی را شروع می‌کند]

۲: ولی... من... دلم می‌خواد... با یکی باشم... که منو ببره... تو کافه‌های موصل.

۱: [می‌خندد] کافه‌های موصل؟ تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

[تمام کرده و سنگ را به کاترین می‌دهد]

۲: یه چیزی برات بگم.. من تو کمدم بابا چند تا مجله پیدا کردم.

۱: مجله؟

۲: آره.. چند تا مجله‌ی رنگی. خیلی عجیبه... آخه بابابزرگت اصلاً سواد نداشت. ولی تو کمدمش چند تا مجله‌ی قدیمی بود.

۱: الان کجان؟

۲: همونجا.. تو کمدم. دنبال چیزی نباش. دستت نمی‌رسه بهشون.

[می‌خندد]

۲: توشون پره از عکسای دانشگاه و کافه‌های اونجا.

۱: می‌خوام منم ببینم.

۲: اگه بتونی کلیدشو از مامان‌بزرگت کش بری.

۱: می‌رم. حتماً می‌رم.

[هر دو می‌خندند]

۱: پس تو می‌خوای نقاش بشی...؟!؟

۲: آره.. گمونم خیلی کار جالبیه.

۱: خیلی خوبه نادیا. ولی یادت نره، اگه یه روز نقاش شدی، باید اولین چیزی که کشیدی من باشم.

۲: [می‌خندد] باشه.. ولی باید از خودت قشنگ‌تر بکشم. وگرنه همه بم می‌گن نقاش بد.

[هر دو می‌خندند و کاترین از ذوق توی بغل نادیا می‌پرد]

۱: پس قرارمون دو سال دیگه.. تو کافه‌های موصل.

[نور رفته و در جای دیگری می‌آید.

دو زن با چادر و برقع روی خطی گچی ایستاده‌اند]

۴: با زنای دیگه ایستادیم تو یه صف. جلوی دانشگاه تعطیل موصل. قراره برگه‌ی شناسایی جدید برامون صادر کنن. یه خط سفید

کشیدن که باید فقط رو اون وایسیم. زیر تیغ آفتاب. با چادر و برقع. دارم به کاترین فکر می‌کنم. به اینکه الان کجاست و چه بلایی

داره سرش می‌یاد. بعد.. زنی که پشت سرمه، دست می‌ذاره رو شونه‌م.

[هر دو زیر لب حرف می‌زنند]

۳: نادیا مراد.. برنگرد... نترس.. من تو رو می‌شناسم.

۴: تو کی هستی؟

۳: مهم نیست... گفتم برنگرد.

۴: منو از کجا می‌شناسی؟

۳: صبح.. پسر خیری.. برادرزاده‌ت.

۴: صبح؟

۳: آره.. الان تو ارببله. تو یه هتل کار می‌کنه. من قرار بود باهاش ازدواج کنم و برم ارببل. اما قبلش ریختن تو روستامون.

۴: الان پیش کی هستی؟

۳: یه صاحب دارم. از فرمانده‌هاشون. واسه همین آمار همه تو دستمه.

۴: چه جور آدمیه؟

۳: از همه شون بدتر.

۴: می‌خواهی چکار کنی؟ می‌تونی فرار کنی؟

۳: نمی‌دونم. هر روز بهش فکر می‌کنم.

۴: منم همینطور.. اما نمی‌شه انگار.

۳: می‌شه.. ولی باید صبر کنیم.

۴: خیلی شبها می‌خوام خودمو بکشم. دیگه تحملشو ندارم. تا امروز پنج تا شوهر داشتم.

۳: وضعت از من بدتر نیست. تعدادشون از دستم در رفته.

۴: یه سؤال ازت دارم.. گفתי آمار همه تو دستته؟

۳: آره. خیلی اسم این و اونو می‌شنوم.

۴: از خانواده‌ی من اسم کسی رو شنیدی؟

۳: ... دنبال کی هستی؟

۴: کاترین. دختر الیاس، برادرم.

۳: باشه.. سعی می‌کنم بفهمم کجاست. تو روزای آینده زیاد باید بیایم اینجا. اگه دیدمت بهت می‌گم.

انور می‌رود و در جای دیگر می‌آید.

دو زن دیگر چادر و برقع بر سر و صورت دارند]

۱: یه ماه گذشته. گاهی منو میارن اینجا. اینجا کلاسای مذهبی برگزار می‌شه. برای ما که فکر می‌کنن کافریم. امیدی ندارم اون زن

بینم. اما می‌بینم.

۲: سلام.

۱: سلام. داشتم ناامید می‌شدم دیگه... تونستی پیداش کنی؟

۲: هیسس.. آروم حرف بزن.

۱: ببخشید.

۲: آره.. فهمیدم کجاست.

۱: یعنی حالش خوبه؟

۲: نمی‌دونم. ولی تو موصل نیست.

۱: کجاست؟

۲: تو تکریت. پیش یکی از فرمانده‌هاست.

۱: تکریت دوره، نه؟
 ۲: واسه من و تو آره.
 ۱: می‌خوام فرار کنم..
 ۲: چطوری؟
 ۱: نمی‌دونم.
 ۲: تو فقط با اون قاضی هستی؟
 ۱: نه.. خیلی وقتا که مهمون داره، مجبور می‌شم..
 ۲: مٹ همیم. وقتی اینجوریه، فرار کردن سخت تر می‌شه.
 ۱: من تو یه اتاقم که طبقه بالاست. وقتی مهمونا می‌یان، اون پائین شلوغ می‌شه. اونا یه کاری می‌کنن که حالشون طبیعی نیست.
 اگه یه شب تو شلوغی پائین، نگهبان دم در بره پیششون، می‌تونم از پنجره بپریم پائین.
 ۲: اگه پات بشکنه چی؟
 ۱: چه فرقی می‌کنه؟ دردش که از الان بدتر نیست.
 ۲: برات دعا می‌کنم. فقط می‌دونی که.. اگه بگیرنت، آرزوی همین لحظه رو می‌کنی.
 انور می‌رود.
 تصویر بر میدانچه، آسمان ابری یک شب بی‌ستاره
 مهتاب کمرنگ و هولناکی بر دریچه‌ای می‌تابد.
 شماره ۱ در آستانه‌ی دریچه ایستاده است.
 سه زن دیگر، بسیار دورتر گویی در کوچه ایستاده‌اند و به بالا خیره شده‌اند. شماره ۳ بین دو نفر دیگر ایستاده]

۲: اون کیه خواهر؟
 ۳: زنی که می‌خواد فرار کنه.
 ۲: فرار کنه که چی بشه خواهر؟
 ۴: که خودشو به تکریت برسونه.
 ۲: از ارتفاع ترسی نداره خواهر؟
 ۳: از چیزی که تو خونه‌ست بیشتر می‌ترسه.
 ۴: تو تکریت چیه خواهر؟
 ۳: امیدش.
 ۲: امید به چی خواهر؟
 ۳: به تنها نبودن.
 ۱: ایستادم تو دریچه‌ی پنجره‌ی اتاق. از پائین صدای مردا می‌یاد که بلند می‌خندن و تو حال خودشون نیستن. تو خیابون هیچکی نیست. جز یه نگهبان سیاهپوش که منتظرم بره پیش بقیه. آه از این ماه. یه امشب باید پشت ابر بمونه.
 [جای زنها عوض می‌شود و شماره ۲ وسط می‌ایستد]

۳: چرا نمی‌پره خواهر؟
 ۲: شاید می‌ترسه.
 ۴: از نگهبان خواهر؟
 ۲: از شب بیشتر.
 ۳: تو دستش چی داره خواهر؟

- ۲: یه چیز تیز.
- ۴: از کجا آورده خواهر؟
- ۲: آینه رو شکسته.
- ۳: به چه کارش می‌یاد خواهر؟
- ۲: که خودشو بکشه.
- ۴: مرگ از زندگی بهتره خواهر؟
- ۲: اون الانشم مرده.
- ۱: یه تیکه از آینه رو گرفتم تو دستم. دارم فشار می‌دم. اگه نگهبان منو ببینه، می‌زنمش. اگه نتونم بزوم، خودمو می‌زنم. باید به محض پریدن تو خیابون بدم. تا جایی که می‌تونم و تو کوچه‌پس کوچه گم بشم.
[جای زنها عوض می‌شود و شماره ۴ وسط می‌ایستد]

- ۲: اون چیه پائین دریچه خواهر؟
- ۴: یه اسبه.
- ۳: می‌خواد چکار کنه خواهر؟
- ۴: می‌خواد ببرتش.
- ۲: کسی اسب نمی‌بینه خواهر؟
- ۴: به جز خودش هیچکس.
- ۳: اسب زخمی نیست خواهر؟
- ۴: بدنش پر از زخمه.
- ۲: تو دلت می‌خواد فرار کنه خواهر؟
- ۴: کیه که دلش نخواد.

[نور زنها می‌رود و در جای دیگر، همان اسب باز مانند قبل در زیر نور ظاهر می‌شود]

۱: تو اینجایی؟ اومدی منو ببری؟ من می‌خوام برم تا تکریت. می‌خوام کاترینو پیدا کنم. می‌خوام با هم فرار کنیم تا اربیل. اسب... به ماه بگو پشت ابرا بمونه. نمی‌خوام هیچکی منو ببینه. می‌خوام رو گرده‌ی تو عین باد شناور بشم. برم تا جایی که هیچکی دستش به من نمی‌رسه. باید بپریم. همین حالا. نگهبان رفته داخل. هیچکی تو خیابون نیست. باید بپریم.
[نور می‌رود.]
صدای شلیک یک گلوله که آنقدر انعکاس می‌یابد تا خفه شود.
نور روی سر چهار زن که در فاصله از همدیگر، رو به تماشاگران ایستاده‌اند ظهور می‌یابد]

- ۱: من لختم.
- ۲: من لختم.
- ۳: من لختم.
- ۴: من لختم.
- ۱: لباسمو ازم گرفتن.
- ۲: لباسمو ازم گرفتن.
- ۳: لباسمو ازم گرفتن.
- ۴: لباسمو ازم گرفتن.
- ۱: تو افاق زندانی شدم.
- ۲: تو افاق زندانی شدم.

۳: تو اتاق زندانی شدم.

۴: تو اتاق زندانی شدم.

۱: پام شکسته. با یه پارچه بستنش. در باز می شه. قاضی پیر می یاد تو.. با سه تا مرد وحشی دیگه.

۲: می پرسه برای چی خواستی فرار کنی؟ یعنی خودش نمی دونه؟ یه شلاق کنفی تو دستشه.

۳: هیچ انتخابی ندارم. هیچ کاری به جز درد کشیدن نمی تونم بکنم. خودمو پشت دستام قایم می کنم.

۴: می گه بهت گفته بودم اگه بخوای فرار کنی بدترین اتفاق برات می افته. حالا می فهمی چی گفتم.

[صدای شلاق. زنان همه دردش را احساس می کنند]

۱: فریاد می زنم.

۲: اسم حزنیه صدا می زنم.

۳: اسم مادرمو.

۴: دوباره شلاق می خورم.

[دوباره همان صدا و همان عکس العمل]

۱: مردا شلوارشونو در می یارن.

۲: یکی منو پرت می کنه وسط اتاق.

۳: یکی از شادی فریاد می زنه.

۴: آخرین چیزی که یادم می یاد، یه رنگ سرخه.

[همه جا قرمز می شود.

چهار زن، دو به دو پشت هم ایستاده اند.

صدای یک ماشین]

۱: وقتی به هوش می یام. تو ماشین نشستم.

۲: با سه تا سرباز سیاهپوش که هر کدوم یه اسلحه تو دستشونه.

۳: همه جا تاریکه. به جز چراغ قرمز سقف جیب ارتشی، نوری نیست.

۴: مریضم. خیلی. حالم بده. دلم می خواد بالا بیارم. پام درد می کنه.

۱: آقا.. شما کی هستین؟

۲: آقا.. خواهش می کنم به من آب بدین.

۳: آقا.. من می خوام بالا بیارم.

۴: آقا.. می شه بگین داریم کجا می ریم؟

۱: هیچکی هیچی نمی گه. هیچکی بهم آب نمی ده.

۲: سرمو می ذارم به شیشه و به بیابون نگاه می کنم.

۳: هیچ شبی تاریکتر از امشب ندیدم.

۴: از کنار یه تابلو رد می شیم که روش نوشته حمدانیه.

[شماره ۱ بیهوش شده و شماره ۲ و ۳ زیر بغلش را گرفت و او را روی زمین می کشند]

۴: اون منم. دارن می برنم تو یه پاسگاه بین راه. من به سختی می تونم چیزی رو ببینم. تقریباً از حال رفتم. فقط حس می کنم منو

از چند تا پله تو پاسگاه بالا می برن و می ندازنم تو یه اتاق.

[شماره ۱ را توی میدانچه پرت می کنند]

۴: هر چی تا حالا دیدم شوخی بوده. وحشت قراره از حالا شروع بشه.

[نور می رود.

اندکی بعد به آرامی نور کف میدانچه روشن می‌شود.
شماره ۱ به سختی از جا برمی‌خیزد]

همه: بنگر به دشت آرزو، گویی که زخمی خورده است
تنها میان خوشه‌ها، انگار اسبی مرده است.

۱: ای اسب، ای جسمانیت باد، تنهایی مرا می‌بینی که چنین غرقه به خون افتاده‌ام؟

همه: نالان‌تر از هر ناله‌ای، خونین‌تر از جوبار خون
انگار باد مشرقی، رویای او را برده است.

۱: چه کسی در باز می‌کند؟ کدام هیولا، از کدام کوه‌ها، از کدام دره‌ها، اسب مرا خواهد کشت؟
همه: او اسبهای مرده را، آرام‌گرید تا ابد

هر چیز این دنیای بد، قلب ورا آزرده است.

۱: چشم که باز می‌کنم تو به اتاق حدوداً ده متریم. تو به پاسگاه بین راهی.

[دو زن دیگر، جایی در زیر نور در حال بازی لی‌لی هستند.

شماره ۱، آرام در دایره‌ی نوری که اسیر است، دستش را به سمت این خاطره دراز می‌کند]

۲: نوبت توئه نادیا.

[نادیا سنگ می‌اندازد]

۲: نادیا... واقعا تو آب برکه می‌شه آینده رو دید؟

۳: [می‌خندد] چرا نمی‌شه؟

۲: دروغ نگو.. تو یعنی می‌بینی؟

۳: آره.

۲: پس چرا من نمی‌تونم؟

۳: بیا.. نوبت توئه.

[کاترین شروع می‌کند]

۳: خب.. کار هر کسی نیست.

۲: یعنی چی؟

۳: یعنی همین. باید باهوش باشی..

۲: [می‌خندد] حالا تو چی دیدی؟

۳: چی دیدم؟ همه چی؟

۲: بیا..

[نادیا دوباره]

۲: مثلا چی؟

۳: مثلا... همه چی دیگه..

۲: حتی من..؟

۳: حتی تو..

۲: یاا نادیا.. بگو چی دیدی از من؟

۳: خب... تو... بزرگ شده بودی.. یه شوهر گولاخ کرده بودی که خیلی هم دوستش داشتی.

۲: واقعا..؟

[کاترین از ذوق می‌خندد]

۲: اونوقت تو چی؟

۳: من..؟ من خب.. یه نقاش معروف شده بودم تو بغداد.

۲: واقعا؟

۳: آره دیگه.. بیا.

[کاترین دوباره]

۲: شوهرم داشتی؟

۳: خب... نه هنوز. من دوست نداشتم ازدواج کنم. اما خیلی خواستگار داشتم.

۲: بغداد قشنگه؟

۳: بی نظیره.

۲: کاش منم می تونستم مٹ تو همه چیو ببینم تو برکه.

[نادیا بلند می خندد.

نور رفته و در جای دیگری می آید.

شماره ۴ لباسی خیس به دست دارد که در حال چلانیدن و تکاندن آن است. شماره ۱ این بار به سمت

او برمی گردد]

۴: [فریاد می زند] نادیا... هووی.. نادیا..

۱: چیه مادر؟

۴: نادیا... مگه صدامو نمی شنوی؟

۱: [گریه می کند] مادر..

۴: نادیا...

[شماره ۲ وارد نور می شود]

۲: چیه مادر؟

۴: بازم رفته بودی تو آب برکه؟

۲: ...

۴: مگه با تو حرف نمی زنم؟

۲: ... خب..

۴: زهرمار... نمی گی پسرای روستا از پشت درختا و تپه ها نکات می کنن؟

۲: کسی اونجا نبود.

۴: پس کدوم خری به من خبر رسونده؟ ها؟

۲: ولی مادر.. آب برکه... آب برکه..

۴: آب برکه چی؟ لابد توش آینده رو می بینی؟ ببین.. دست از سر این دختره بردار. تو مثلاً عمه ی بزرگشی. اینو مٹ خودت دیوونه

نکن.

۲: پس کاترین بهت گفته..

۴: هر کی.. تو به چیزی که من می گم گوش کن. اگه دیوونه ای، اگه با اسبا حرف می زنی، اگه می ری تو آب، آینده رو می بینی، مال

خودت. این دختر صاحب داره. نذار مٹ خودت خل و چل بشه.

۲: ...

۴: فهمیدی؟

۲: ...

۴: کر شدی؟

[نادیا سر تکان می‌دهد. مادر لباس خیس را توی دلش هل می‌دهد]

۴: بیا. اینو برو پهن کن... لباس این دختره‌ست. دعا کن نچائیده باشه فقط، که من یکی پوستتو می‌کنم.

[نور می‌رود]

۱: مادر... کجایی؟ الان کجای دنیایی؟ مادر...

[صدای کشیده‌ی باز شدن در. شماره ۳ با ظرف غذایی در دست، وارد نور می‌شود.

نادیا از ترس گوشه‌ای چمباتمه می‌زند.

سکوت نسبتاً طولانی]

۳: می‌دونی کجایی؟

۱: ..

۳: تو مجازات شدی. صاحبت خیلی بهت لطف داشته که زنده‌ای. وگرنه الان باید به کرما التماس می‌کردی که نخورنت.

۱: ..

۳: قراره از این به بعد اینجا بمونی. از اینجا سربازای زیادی رد می‌شن. تو قرار نیست اصلاً از این اتاق در بیای. اینجا تا حمدانیه

راهی نیست. اما فکر نکنم دیگه بتونی آدما رو ببینی. سربازا از اینجا رد می‌شن و نیاز دارن گاهی اینجا استراحت کنن. برای همین

تو باید همیشه آماده باشی. باید غذا بخوری. این سربازا در حال جنگیدنن. دوست ندارن یه بدن استخوانی خسته‌گیشونو در کنه.

۱: ... من مریضم..

۳: نترس.. زنده می‌مونی. خدا می‌خواد که وظیفته درست تو این دنیا انجام بدی. باید سعی کنی خوب بشی. اگه قرار باشه مریض

بمونی، همون بهتر که بمیری.

[شماره ۱ به شدت سرفه می‌کند]

۳: غذات رو می‌ذارم اینجا.

[ظرف غذا را گذاشته و از نور بیرون می‌رود.

شماره ۱ به سختی سعی می‌کند روی پاهایش بایستد و خود را به غذا نزدیک کند اما بیهوش روی

زمین می‌افتد.

[نور می‌رود]

همه: سیاهی‌ها.. سیاهی‌ها... سیاهی

سیاهی‌ها... سیاهی‌ها... سیاهی

[نور بر شماره ۲]

۲: سه ماه اونجا بودم. کی می‌تونه تصور کنه؟ سربازا بدون اینکه حرفی بززن، می‌اومدن تو اتاق. اگه هر کاری غیر از کاری که اونا

می‌خواستن می‌کردم، انقدر کتک می‌خوردم که خون بالا می‌آوردم. دیگه عادت کرده بودم. اسلحه و قطار فشنگشونو می‌داشتن یه

گوشه و کارشونو شروع کی کردن.

[نور می‌رود.]

همه: سیاهی‌ها.. سیاهی‌ها... سیاهی

سیاهی‌ها... سیاهی‌ها... سیاهی

[نور بر شماره ۳]

۳: هر روز زردتر می‌شدم. هر روز نحیف‌تر و مریض‌تر. یه دریچه‌ی خیلی کوچیک بود که باید رو صندلی می‌ایستادم تا بتونم بیرون

رو ببینم. چیزی به جز بیابون از اون دریچه معلوم نبود. اما همونم بهم امید می‌داد. امید؟ چه واژه‌ی مسخره‌ای. دیگه نمی‌شمردم.

دیگه تعدادشونو نمی‌شمردم. فقط با هر بار صدای در، مث یه عروسکی که می‌دونه باید چکار کنه، کارمو انجام می‌دادم.

[نور می‌رود.]

همه: سیاهی‌ها.. سیاهی‌ها... سیاهی
سیاهی‌ها... سیاهی‌ها... سیاهی

[نور بر شماره ۴]

۴: ولی همیشه یه روزی هست. یه روزی که فکر می‌کنی هیچوقت نمی‌یاد. یه روزی که مطمئنی می‌یاد. یه روزی که باید همونی بشه که تو بخاطرش دووم آوردی. وقتی تو سیاهترین جای دنیایی. وقتی یاد گرفتی همه‌ی مردا یه جورن. و تو تنها یه جسم گوشت و پوست و استخوانی که باید هر کاری می‌گن بکنی. اونوقته که همه چیز جوری می‌شه که باید بشه.
نور می‌رود.

نور دوباره بر میدانچه و شماره ۱ در همان وضعیتی که قبلا بود. صدای دری می‌آید. به سختی از جایش بلند می‌شود. برای زمانی منتظر ایستاده و کسی نمی‌آید]

۱: در باز شد. اما کسی داخل نیومد. نمی‌دونم چقدر گذشت. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بدنم می‌لرزید. با ترس رفتم سمت در. بازش کردم. هیچکس طبقه‌ی بالا نبود. هیچ صدایی نمی‌اومد. روبرو یه پنجره‌ی بزرگ بود. از پنجره پائینو نگاه کردم. یه سطل زباله‌ی بزرگ زیر پنجره بود. نمی‌دونم چرا دیگه نمی‌خواستم به هیچی فکر کنم. به اینکه دوباره بگیرم. به اینکه مجازات بدتری چشم-انتظارم باشه. به هیچی. به جز اینکه بیرم پائین. پنجره رو باز کردم و پریدم. هیچکی تو حیاط نبود. دیوار حیاط کوتاه بود. سطل رو گذاشتم و از دیوار پریدم اونور. همه‌ی این چیزا انقدر سریع اتفاق افتاد که باور نکردنی بود. خودمم نمی‌دونستم چی شده. شاید خدا برگشته بود به حمدانیه. وارد یه کوچه شدم. چادر نداشتم. برای همین ممکن بود خیلی سریع گیر بیفتم. تو کوچه‌ها می‌دویدم. بعد رسیدم به خرابه. به فکرم رسید باید قایم بشم تا شب بشه. هوا که تاریک شد دوباره تو تاریکی شروع کردم به دویدن. هیچکی تو کوچه‌ها نبود. نمی‌دونستم کدوم در رو بزنم. تقریباً همه‌ی خونواده‌هایی که می‌تونستن به من پناه بدن، از اون مناطق کوچ کرده بودن. واسه همین کاری که داشتم می‌کردم خیلی وحشتناک بود. بدنم جون نداشت. خیلی مریض بودم. به سختی خودمو می‌کشیدم. اما چاره‌ای نداشتم. به یه در سبزرنگ رسیدم که خیلی کوچیک بود. اگه در نمی‌زدم، همونجا بیهوش می‌افتادم. چند تا مشت به در آهنی زدم و بعد همه جا سیاه شد.

[نور می‌رود.]

۴

[تاریکی]

صدای باد. صدای اسبانی که در باد می‌دوند.]

اسبها به سمت هیولا حمله کردن. اونقدر زیاد بودن که دشت سفید شد. هیولا از اون بالا، موجی از دریای اسبها رو می‌دید که دارن دشت پر می‌کنن. صدای پاشون زمینو می‌لرزوند. هیولای خومبه‌به، چنان نعره‌ای کشید که آسمون شب لرزید و روشن شد. اما اسبها به سرعت به سمتش می‌اومدن و دوره‌ش می‌کردن. به پشت سرش نگاه کرد که دریای سفیدی از اسبها بود. در حالیکه سعی می‌کرد اونها رو یک به یک بکشه، متوجه شد که انقدر زیادن که نمی‌تونه حریف همه‌شون بشه. ساعتی بعد، جنگ مغلوبه شد. دشت پر بود از خون و اسبهای مرده. اما اون وسط می‌شد هیولایی مفرغی رو دید که چشماشو برای همیشه می‌بنده و می‌میره.

[نوری اندک بر شماره ۱ ظاهر می‌شود که توی میدانچه ایستاده است]

۱: تو یه اتاق به هوش اومدم. اتاق تقریباً تاریکه. به جز یه لکه‌ی نور که از شیار پرده‌ی پنجره افتاده رو صورتم. سرگیجه دارم. می‌خوام بالا بیارم. نمی‌دونم کجام. نمی‌دونم چه روزیه. فقط از بیرون صدای پیچ‌پیچ‌های چند تا زن می‌یاد.
[نور در جایی دیگه که سه زن در حال پیچ‌پیچ هستند]

۳: بلاخره بیدار شد.

- ۲: بدنش خیلی ضعیفه. تبش هم بالاست.
- ۴: نکنه بمیره؟
- ۳: حتماً دنبالشن.
- ۲: رو بدنش پر زخمه.
- ۴: عجیبه زنده مونده.
- ۱: نمی شنوم چی می گن. می خوام از رو تخت بلند شم، اما نمی تونم. چشم به یه دیوار گلی خیره مونده.
- ۲: فکر کنم ایزدیه.
- ۴: معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن.
- ۲: باید باهاش حرف بزیم.
- ۴: چی بهش بگیم؟
- ۲: من ازش همه چیو می پرسم.
- ۳: باید بابا و برادرت خبر کنیم.
- ۱: یه سوسک داره رو دیوار رد می شه. کاش می تونستم بگیرمش. اون بی آزارترین موجودیه که این روزا می تونم ببینم.
- ۳: نباید از ما بترسه.
- ۲: ما عزای هستیم.
- ۴: مشکلی با ایزدیا نداریم.
- ۱: اینجا کجاست. هیچی یادم نمی یاد. یادم نمی یاد چه جوری رسیدم اینجا. باید به خودم امید بدم نجات پیدا کردم... اما نمی تونم.
- ۳: می ریم تو اتاق. شما حرف نزنین. من باهاش حرف می زنم.
- ۱: یه زن با دختراش می یان تو اتاق. حس بدی بهشون ندارم. به زحمت از رو تخت بلند می شم.
- ۳: ازش می پرسم خانواده ای داری؟
- ۱: ... می پرسه خانواده ای داری..؟
- ۲: هیچی نمی گه. ترسیده.
- ۴: بدنش داره می لرزه.
- ۳: بش می گم نترس. ما چیزی که فکر می کنی نیستیم..
- ۱: می گه نترس. ما چیزی که فکر می کنی نیستیم. ولی چرا نباید بترسم؟ مگه این دنیا چیزی غیر از ترس داره؟
- ۳: ممکنه دنبالت بگردن..
- ۱: می گه ممکنه دنبالت بگردن.
- ۲: هیچی نمی گه. ترسیده.
- ۴: بدنش داره می لرزه.
- ۳: هر لحظه ممکنه در خونه ها رو بزنی. ولی نترس. اینجا جا برای قایم شدن هست.
- ۱: جا برای قایم شدن... هیچی نمی گم. هیچی نمی تونم بگم. کلمه ها از دهنم بیرون نمی یان.
- ۲: هیچی نمی گه. ترسیده.
- ۴: بدنش داره می لرزه.
- ۳: تو خیلی ضعیفی. هر کی این بلا رو سرت آورده، نمی خواسته زنده بمونی. اما موندی. سعی کن بخوابی.
- ۱: آره... باید سعی کنم بخوابم. چاره ای ندارم. نمی تونم بیشتر از این بیدار بمونم. چشممو می بندم.
- [شماره ۱ در تاریکی فرو می رود.]

۳: یه هفته گذشته. نمی‌تونیم بیشتر از این اینجا نگهش داریم.

۲: فکر کنم برادرت عاشقش شده.

۳: غلط کرده. این دختر رو اگه پیدا کنن، همه‌مون رو می‌کشن.

۴: بابا می‌گه داره براش مدرک شناسایی جدید درست می‌کنه.

۲: می‌خواد بفرستتش کردستان.

۳: خدا رحم کنه. خدا به همه‌ی ما رحم کنه.

۲: نگران نباش مامان. بار اولشون که نیست.

۴: اینم به سلامتی می‌فرستیم بره.

۳: آره. اونا به سلامتی می‌رن. اما ما کی آزاد می‌شیم؟

آنور دوباره روی شماره ۱]

۱: دو هفته گذشته. حالا دیگه می‌تونم رو پاهام بایستم. گاهی می‌رم تو حیاط. می‌رم زیر آفتاب می‌ایستم و به آسمون نگاه می‌کنم.

[از میدانچه خارج می‌شود و روبروی زنان می‌ایستد]

۳: خوشحالم که حالت خوبه.

۲: زخما داره خوب می‌شه.

۴: کم کم می‌تونی بری.

۱: آره.. شما خیلی کمکم کردین.

۳: از اینکه شنیدم برادرت زنده‌ست خیلی خوشحال شدم.

۲: شاید بقیه خانواده‌ت هم زنده باشن.

۴: بابا می‌گفت تیر خورده بوده تو گردنش.

۱: آره.. ولی زنده مونده. بعد با پیشمرگه‌ها رفته کردستان.

۳: چند روز دیگه می‌تونی بری.

۱: شما... به من خیلی کمک کردین.. من دیگه امیدی نداشتم. اگه نبودین می‌مردم.

[شماره ۳ نزدیک شده و دستش را می‌گیرد]

۳: دخترم... تو نمردی چون خودت می‌خواستی زنده بمونی. من مطمئنم یه روز تموم می‌شه این بدبختیا. ناصر.. پسر.. اون پسر

خیلی خوبیه. قبل از تو یکی، دو نفر رو رسونده به کرکوک. تو رو هم می‌بره.

۱: من نمی‌خوام براش اتفاق بدی بیفته.

۲: خدا بزرگه. سعی کن نترسی. اگه بترسی، هم جون خودت تو خطر می‌افته.. هم پسر من.

۱: امیدوارم یه روزی برگردم... و کارایی که برام کردین جبران کنم.

آنور می‌رود.

تنها در میدانچه، تصویری از ماه نقش می‌بندد که اسب روی آن ایستاده است.

اسب اندکی بعد، همچون تعزیه‌خوانی متبحر، شروع به آواز می‌کند]

اسب: هر اسبی که نعلش به میدان گرفت

امیدی در آتش به ایمان گرفت

وزو گل شد آوار سوزان او

اگر سوخت حتی تن و جان او

از آتش گذر می‌کند اسب پاک

به ره لرزه افتد بر اندام خاک

هزاران لهیبِ خروشانِ تَش
به حکمِ الهی نَمیراندَش

[صدای ماشینی که در جاده‌های سنگلاخ در حال راندن است، برمی‌خواهد.
نور میدانچه به آرامی می‌رود.

نور که می‌آید، هر چهار زن توی ماشین نشستند. شماره ۱ و ۲ جلو و شماره ۳ و ۴ عقب.]

- ۱: تو یه ماشین نشستم. همراه ناصر. یه تاکسی گرفتیم تا ما رو ببره تا کرکوک. من زیر چادر و برقع هستم. ناصر می‌گه چون به عنوان شوهرم داره می‌یاد کرکوک، بعیده که گشتای بین راه مجبورم کنن برقع رو کنار بزنم و صورتمو نشون بدم.
- ۲: تو این مدت پدر ناصر خیلی سعی کرد با کسی از خانواده‌م تو کرکوک تماس بگیره. دست آخر فقط تونست با صباح حرف بزنه. اگه برسم به کرکوک، می‌تونم برای ارتش کردستان ماجرا رو بگم. اونا می‌تونن منو ببرن تا اربیل. پیش صباح.
- ۳: تو این مدت فهمیدم که مادرم مرده. ناصر قول داده که برگرده تکریت و کاترینو پیدا کنه. قول داده که یه راهی پیدا کنه تا اونو هم فراری بده و برسونه اربیل. سعید، برادرم تو زاخوئه. شاید ناصر بتونه منو ببره پیشش.
- ۴: راننده مدام از گرما غر می‌زنه. من زیر چادر خیس عرقم. شیشه پائینه و باد داغ پنجره خنکم نمی‌کنه. دیگه برام مهم نیست چه اتفاق می‌افته. فقط نگران ناصرم. اون و خانواده‌ش می‌تونستن هیچ کاری نکنن. اما زمین از آدم خالی نشده.
- [شماره ۴ برقع می‌اندازد. شماره ۲ از جایش بلند شده و کناری می‌ایستد]

۱: تو ابوخرجه ایست بازرسیه. من فقط تا اونجا می‌رم. اونجا ماشینایی که مجوز کرکوک دارن، ایستادن. اونا می‌برنتون کرکوک. شما برای چی دارین می‌رین اونجا؟

۳: ما می‌خوایم بریم به خانواده‌ی زخم سر بزنیم.

۱: زنت اهل کرکوکه؟

۳: نه.. اهل موصله. ولی خانواده‌ش کرکوکن.

۱: خدا کنه زودتر کرکوک هم بگیرن. دیگه مجبور نشیم انقدر با ترس و لرز بریم و بیایم.

۳: ممکنه اونجا رو هم بگیرن؟

۱: [می‌خندد] معلومه. ما همه‌ی جهانو می‌گیریم. اونجا که تازه اولشه.

[نور عوض می‌شود]

۴: می‌رسیم به یه ایست بازرسی تو ابوخرجه. بدنم شروع می‌کنه به لرزیدن. به ناصر نگاه می‌کنم. یه لبخند کمرنگ می‌زنه که منو آروم کنه.

[شماره ۲ پارچه‌ای روی صورتش بسته است]

۲: سلام.

۱: سلام.

۲: کجا می‌رین؟

۱: من مسافر دارم. اپنا همین جا پیاده می‌شن. من برمی‌گردم حمدانیه.

[به مسافرها نگاه می‌کند]

۲: شما کجا می‌رین؟

۳: می‌رم کرکوک.

۲: برای چی می‌ری؟

۳: می‌رم پیش خانواده‌ی زخم.

۲: مدارک.

[شماره ۳ مدارک را به شماره ۲ می‌دهد.

نور رفته و دوباره می‌آید.

این بار شماره ۱ می‌ایستد و شماره ۲ راننده است. شماره ۴ ناصر است و شماره ۳ برقع می‌اندازد]

۳: ایستگاه ابوخرجه رو رد کردیم. فقط مدارک رو چک کردن و مجبور نشدم برقع رو بردارم. مجبور شدیم ماشین عوض کنیم تا کرکوک. ناصر هم که آروم بود، حالا یه کمی ترسیده.

۴: تا کرکوک هم ایست بازرسیه؟

۲: چرا می‌پرسی؟

۴: همینجوری.. آخه خیلی وقتمون گرفته می‌شه.

۲: تا کرکوک نه. قبلش یه ایسته که بعدش من دیگه نمی‌تونم برم.

۴: چقدر راهه تا کرکوک؟

۲: از ایست بازرسی بیست کیلومتر.

۴: یعنی بیست کیلومتر باید پیاده بریم.

۱: چاره‌ای ندارین. ظاهراً اولین بارتونه می‌رین، نه؟

۴: آره.

۲: می‌رین که بمونین؟

۴: نه.. یه هفته می‌ریم و برمی‌گردیم.

۲: من کاری به کار مسافرا ندارم. به من ربطی نداره. ولی اگه بفهمن می‌خوان برین بمونین، اذیت می‌شین. بهتره بدونین چی می‌گین بهشون تو ایست بازرسی آخر.

۴: تو... کی هستی؟

۲: نترس. من کمکت می‌کنم. ولی هر چی پرسیدم باید بهم جواب بدی.

[نور عوض می‌شود]

۳: می‌رسیم به ایست بازرسی آخر. اونقدر قلبم تند می‌زنه که می‌ترسم همه صداشو بشنون. واسه یه لحظه چشمم می‌افته به کانکس. یه آن عکس خودمو می‌بینم رو دیوارش.

[شماره ۱ پارچه‌ای روی صورتش بسته است]

۱: مسافر داری؟

۲: آره.

[شماره ۱ به مسافرها نگاه می‌کند]

۱: می‌رین کرکوک؟

۴: بله.

۱: مدارک.

[شماره ۴ مدارک را به شماره ۱ می‌دهد.]

۱: برای چی؟

۴: خانواده‌ی زلم اونجا هستن.

۱: کی برمی‌گردین؟

۴: من فردا برمی‌گردم. زلم با برادرش... یه هفته دیگه.

۱: بزن برقع رو بالا.

۳: بدنم یخ کرده. دارم می‌لرزم.

۲: برادر این چه کاریه؟ مگه مسلمون نیستی.

۱: بیاین پائین.

۴: تو حق نداری به زن من نگاه کنی.

۱: چند تا سبایا فرار کردن. باید ببینیم کی داره می‌ره سمت کرکوک.

۲: اونی که فرار کرده، پاش به اینجا نمی‌رسه. من ناصر رو می‌شناسم. خودش و خانواده‌ش صد ساله تو حمدانیه‌ن. نصف حمدانیه رفتن شمال. ولی اونا موندن. می‌خوای مدارک منو ببینی؟
[اسکوت]

۱: باشه. برین.

انور می‌رود.

تصویر آسمانی صاف و آبی بر میدانچه نقش می‌بندد. ابرهای سفید به آرامی از آسمان می‌گذرند.
چهار زن در جلوی صحنه]

۱: مرز را می‌روم به دشواری

۲: سوی دیگر ز غم اثر نمی‌بینم.

۳: گرچه شادم برای آزادی

۴: وطنم را دگر نمی‌بینم.

۱: از ایست بازرسی که می‌گذریم چند کیلومتری جلوتر می‌ریم. بعد راننده می‌گه دیگه نمی‌تونه ما رو جلوتر ببره. اون یه جورایی جون ما رو نجات داد. اما اگه بیاد جلوتر شاید ارتش کردستان اونو بگیره. همون اتفاقی که ممکنه برای ناصر بیفته. ما تنها آدمایی هستیم که تو شونه‌ی جاده دارن می‌رن به سمت کرکوک. ناصر نگام می‌کنه و می‌پرسه خسته‌ای؟

۲: خسته‌ای؟

۳: نمی‌دونم. آره.. خیلی خسته‌م.

۴: وسایل همه رو دوش ناصره. حس می‌کنم تمام آب بدنم از دست رفته. رنگم زرد شده. سرم گیج می‌ره. ولی هیچی الان برام مهمتر از این نیست که برسم به ایست مرزی. ناصر دستمو می‌گیره که نیفتم زمین. بعد تو گوشم می‌گه بیا برسیم به ایست مرزی.

۳: بیا فقط برسیم به ایست مرزی. همه چی درست می‌شه. گفتم برادرت کجاست؟

۲: زاخو.. نزدیک دهوک.

۳: چرا مستقیم نمی‌ری پیش اون؟ فکر کنم زاخو نزدیکتره.

۲: چون دقیقاً نمی‌دونم کجاست.

۱: دیگه چیزی نمی‌گه. می‌دونم ناراحته. از اینکه باید برگرده. غم تو چشاشو می‌خونم. کاش می‌تونست بمونه و نجات پیدا کنه. اما اون مٹ من نیست. همه چیزشو از دست نداده. باید برگرده پیش خانواده‌ش. شاید بتونه یه روزی نجاتشون بده.

۴: بی وطن شکل بی سرانجامی

۳: که به پایان نمی‌رساند راه.

۲: چه کسی هست لعن او گوید

۱: وطن است آن اگرچه باشد چاه.

۴: وقتی می‌رسیم به ایست مرزی کرکوک، مردم تو ماشینا و پیاده به صفن تا باهاشون مصاحبه بشه. از وقتی که جنگ شروع شده، صدها هزار نفر آواره دارن تلاش می‌کنن از منطقه‌های اشغال شده خارج بشن. ناصر نگرانه. حق داره. اون یه جایی زندگی می‌کنه

که می‌تونن بش مشکوک بشن. نگام می‌کنه و می‌پرسه تو نمی‌خوای بشون بگی ایزدی هستی؟

۳: تو واقعاً نمی‌خوای بگی ایزدی هستی؟

۲: نه.

۳: اگه بهشون بگی، اذیتمون نمی‌کنن.

۲: نمی‌خوام بگم.

۱: اصرار نمی‌کنه. می‌دونه حالم انقدر بده که نباید چیز بیشتری بگه که اذیت بشم. من نمی‌خوام بگم ایزدی هستم. اونا به ما هیچ کمکی نکردن. زمانی که تو کوه محاصره بودیم، می‌تونستن ما رو نجات بدن. اما این کارو نکردن. من ترجیح می‌دم از اونا نباشم. اونا باعث شدن من مادر و برادرامو از دست بدم.

۲: باید آروم باشی نادیا. اون کاری که فکر می‌کنی درسته رو بکن.

۳: من کاری نمی‌کنم که بفهمن بهشون نیاز دارم.

۲: باشه. هر کاری کنی ازت حمایت می‌کنم.

۴: اون خیلی آدم خوبیه. به آخرین لحظه‌ای فکر می‌کنم که می‌بینمش. زمانی که باید برگرده. سربازا کارتای شناسایی ما رو چک می‌کنن و یکیشون ما رو می‌بره به سمت یه دفتر. من جلوتر می‌رم و ناصر پشت سرم می‌یاد. اما وقتی می‌خوایم بریم داخل، جلوی اونو می‌گیرن و می‌گن باید منتظر بمونه.

۱: وطنم در امید آزادیست

۲: گرچه بی حد اسیر و بیمار است

۳: می‌زند بانگِ نو در اذنِ زمان

۴: اسب زخمی هنوز بیدار است.

انور می‌رود. صدای تکرارشونده‌ی یک پنکه سقفی.

نور که به آرامی می‌آید، یک میز را نمایان می‌کند که دو زن یک طرف و دو زن دیگر در آنسوی میز

نشسته‌اند]

سرباز ۱: کجا دارید می‌رید؟

ناصر: خونواده‌ی من...

سرباز ۱: تو چیزی نگو.. ما داریم با همسرت حرف می‌زنیم.

نادیا: ... خانواده‌ی من تو اربیلن. می‌ریم پیش اونا بمونیم.

سرباز ۱: کی شما رو تا اینجا آورده؟

نادیا: یه تاکسی. یعنی.. یه تاکسی از حمدانیه تا ابوخرجه.. یکی هم از اونجا تا اینجا.

سرباز ۲: همراتون چی دارین؟

نادیا: یه کم لباس.. و یه کم لوازم شخصی..

سرباز ۱: انگار حالتون خوب نیست.

نادیا: نه.. زیاد خوب نیستم.

ناصر: این سوالا برای چیه؟

سرباز ۲: گفتم که.. اگه یه بار دیگه حرف بزنی از اتاق می‌ری بیرون.

[نادیا به ناصر نگاه کرده و با دست او را منع می‌کند]

سرباز ۲: سلاحی همراه ندارین؟

نادیا: شما که همه چیو گشتین.

سرباز ۱: تو موصل چه خبره؟

نادیا: .. چه خبری؟

سرباز ۲: تعریف کن اونجا چی دیدی؟

نادیا: شما که خودتون می‌دونین.

سرباز ۲: عیبی داره شما برامون بگید؟

ناصر: اون حالش خوب نیست..

سرباز ۱: این بار آخره که تذکر می‌دم آقا. ما نمی‌خوایم شما رو اذیت کنیم. ولی اگه یه بار دیگه بدون اجازه حرف بزنی، مجبورید برگردین موصل.

نادیا: اونجا.. فقط خونواده‌هایی موندن که چاره‌ای نداشتن.

سرباز ۲: مٹ شما؟

نادیا: آره.. مٹ ما.

سرباز ۱: شما چرا وقتی شهر اشغال کردن نیومدین پیش خانواده‌تون؟

نادیا: چه جوری بیایم؟

سرباز ۲: همونجور که بقیه اومدن.

نادیا: من... نمی‌دونم بقیه چطور اومدن.

سرباز ۱: کار شوهر شما چیه؟

[نادیا نگاهی به ناصر می‌اندازد]

نادیا: اون... یه کارگاه چوب داره با پدرش.

سرباز ۲: تو این شرایط تو موصل کسی چیزی می‌تونه بخره؟

نادیا: ما.. فقیریم آقا.. برای ما.. مهاجرت کردن به جای دیگه... آسون نیست.

سرباز ۱: ما تقریباً تموم فیلمای موصل رو دیدیم. چیزی از شما پیدا نکردیم. اما می‌خوایم شماره‌ی تماسی از خانواده‌تون تو اربیل داشته باشیم.

نادیا: ...

سرباز ۲: از شما می‌پرسم. یه شماره تماس...

[ناصر به نادیا نگاه می‌کند]

نادیا: ... من... شماره‌ای ندارم از شون...

سرباز ۱: چه جور ممکنه؟

ناصر: بگو...

نادیا: خواهش می‌کنم...

ناصر: بگو.. لطفاً.

[نادیا به ناصر نگاه کرده، می‌خواهد بلند شود اما از حال رفته و روی زمین می‌افتد. ناصر وحشتزده در

حالیکه از عصبیت و ترس می‌لرزد و بغض کرده، فریاد می‌زند]

ناصر: اون سنی نیست. اون ایزدیه. اسمش نادیاست. اهل سنجاره. اون یه برده‌ی جنسی بوده...

انور می‌رود.

صدای یک باغ. پرندگانی که می‌خوانند. صدای ضربان یک قلب. صدای شیشه‌ی یک اسب.

تصویر یک باغ بر میدانچه.

نور که می‌آید، چهار زن در چهار جای صحنه ایستاده‌اند]

۱: بچه که بودم، همیشه دلم می‌خواست یه اسب داشته باشم. یه تیکه چوب برمی‌داشتم و تو دشت سنجار می‌تاختم.

۲: بین گندما می‌دویدم و شیشه می‌کشیدم و نعلامو به زمین می‌کوبیدم. و مٹ باد تا کوهپایه‌ها می‌رفتم و برمی‌گشتم.

۳: یه روز داشتم تو گندما می‌دویدم که پام خورد به یه چیزی. آروم بین گندما برگشتم و بهش نگاه کردم. یه صندوق بود.

۴: گوشه‌ی یه صندوق از خاک بیرون زده بود. خواستم برم جلو، اما ترسیدم. شروع کردم به دویدن و فرار کردن.

۱: یه کم جلوتر رفتم، اما ایستادم. آروم برگشتم طرف صندوق. صندوق بزرگی نبود. ولی خیلی طول کشید تا آوردمش بیرون.

- ۲: زنگ زده بود. در شو به سختی باز کردم. اونقدر که صندوق از دستم افتاد زمین و از توش یه عالمه ستاره بیرون زد.
- ۳: باد همهی ستاره‌ها رو با خودش برد. من رو زمین افتاده بودم و داشتم به اونا نگاه می‌کردم که با باد تو هوا پخش می‌شدن.
- ۴: شب رو پشت بوم خونه نشسته بودم. تنها و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. اونوقت بود که دیدم یه اسب سفید وسط دشت ایستاده.
- ۱: باد همه چیو با خودش می‌بره. همیشه همه چیو... تنهاییای ما رو.. شادیامونو.. غمامونو... حتی ثانیه‌ها رو هم با خودش می‌بره.
- ۲: حالا ایستادم تو یه باغ... تو اربیل. سعید اومده پیشم. صبح هم هست. اینجا آرومم. هیچی منو نمی‌ترسونه. به جز یه چیز.
- ۳: اینکه هیچ خبری از بقیه ندارم. سعید با ارتش قرار گذاشته که تا جایی که می‌تونه بگرده دنبال بقیه. و خارجشون کنه از منطقه.
- ۴: ولی خوشحال‌کننده‌ترین خبر اینه که کاترین رو تونستن فراری بدن. قراره با یه نفر که از اینجا رفته بیارنش تا کرکوک.
- ۱: بعد از اینکه فهمیدن من کی هستم، یه آمبولانس اومد و منو رسوندن بیمارستان. به هوش که اومدم ناصر بالای سرم بود.
- ۲: الان نمی‌دونم ناصر کجاست. خداحافظی کرد و برگشت موصل. شاید هیچوقت نفهمم چه بلایی سر خودش و خونوادش اومد.
- ۳: ولی آرزو دارم نجات پیدا کنن. و یه روزی دوباره ببینمشون. هرچند که امیدی ندارم.
- ۴: تو باغ داره باد می‌یاد. باد همیشه مرده‌های ما رو با خودش می‌بره و به شکل اسب برمی‌گردونه.

۱: اسم من نادیا مراده.

۲: اسم من نادیا مراده.

۳: اسم من نادیا مراده.

۴: اسم من نادیا مراده.

۱: من یه بازماندهم.

۲: من یه بازماندهم.

۳: من یه بازماندهم.

۴: من یه بازماندهم.

[اسکوت نسبتاً طولانی.

ناگهان سه زن دیگر به شماره ۴ نگاه می‌کنند]

۴: چی شده؟

۳: نادیا... یه لحظه بشین.

۴: چرا؟

۲: ازت می‌خوام آروم باشی.

۴: یعنی چی؟

۱: یه خبر برات داریم.

۴: پاهام سست شده. اما نمی‌تونم بشینم.

۳: اونا تونستن کاترینو فراری بدن.

۴: ...

۲: از شهر خارجش کردن. هیچ مشکلی هم نبوده.

۱: اما تو راه اومدن به اینجا...

۴: ... خواهش... می‌کنم..

۱: ماشینشون رفته رو.. یه مین انفجاری.

[نادیا کمی عقب می‌رود.

چند لحظه مکث.

بعد ناگهان شروع به فریاد زدن می‌کند]

۴: ...واللی... واللی... واللی... واللی... واللی... واللی... واللی... واللی...

انور در زجه‌های او از بین می‌رود.

سکوت و تاریکی نسبتاً طولانی.

بعد، صدای تشویق بیش از اندازه‌ی حضار یک سالن و نور موضعی پرشدتی که از بالا بر میدانچه می‌تابد.

کماکان چون قبل، شماره ۱ جلوتر و سه زن دیگر در پشت سر. شماره‌ی ۱ سعی می‌کند بغضش را کنترل کند]

۱: شکرًا لک.

۲: از شما سپاسگزارم.

۱: سیداتی و سادتی.

۳: آقایان و خانم‌ها.

۱: اِسْتَمِعْ اِلَى کَلِمَاتِ الْاٰخِرَةِ.

۴: به آخرین حرفهای من گوش دهید.

۱: در نوامبر سال دو هزار و پانزده، یک سال و سه ماه بعد از اومدن اونا به روستای ما، من از اربیل به آلمان اومدم. بعد از اون... من بارها این داستان رو جلوی جماعت زیادی تعریف کردم و حالا فکر می‌کنم... از تمام خانواده‌ی من، زنان و مردان زیادی که مردن، من خوش‌شانس‌ترین آدمی بودم که تونستم زنده بمونم. و حالا در امنیت هستیم. اما هیچکس نمی‌دونه.. چقدر... چقدر دلم برای چیزایی تنگ شده که شما اونا رو نمی‌شناسین. برای گندمای سنجار.. برای غذاهای کوچو.. برای خواهرها و برادرانم... برای لی‌لی با کاترین.. برای برکه... [آه عمیقی می‌کشد] در کمتر از سه ماه، بیش از سی مرد به من تجاوز کردن. این برای همه فقط یه جمله‌ی خبریه. اما هر کلمه‌ش برای من مٹ داغ‌ترین ذغالیه که باید توی دهنم بذارم. با اینهمه... همه جا تعریفش می‌کنم چون احساس می‌کنم این بهترین... بهترین سلاح بر علیه تروریسمه. سلاحی که شاید باعث بشه من آخرین دختری باشم که این رنجا رو کشیده. و یه روز دیگه زنی تو دنیا پیدا نشه که روبروی شما بایسته و این تجربه‌ها رو بگه.

در اواخر ماه می دو هزار و هفده، اخباری تو اردوگاه آلمان شنیدم که کوچو بلاخره آزاد شده. برادرم سعید با ارتش کردستان به اونجا برگشته و حتی عکسایی هم برام فرستاد از اینکه دارن خونه رو بازسازی می‌کنن. پارسال خبرنگاری از من پرسید... با توجه به اینکه تقریباً همه‌ی خانواده‌ت مردن... دوست داری دوباره برگردی و تو کوچو زندگی کنی؟ این سؤال مهمیه. ولی جوابش راحت نیست. کی می‌تونه با ایمان بگه وطن چیه؟

با اینحال... شک ندارم من یه روزی برمی‌گردم. برمی‌گردم سنجار. بعد وسط دشت می‌ایستم، باد می‌زنه زیر گندما و موهام، چشم‌مو می‌بندم و ته قلبم به خودم امید می‌دم. امید می‌دم که یه روز... بلاخره همه‌ی اسبا برمی‌گردن.

[در حالی که به آرامی اشک می‌ریزد، تعظیم کوچکی کرده و صدای تشویق بی‌پایان حضار برمی‌خواهد.

نور به آرامی می‌رود]